فلک بیوفا و هر آن پیمان گسل | غریب آنکه دارد وفا پیشه دل
چو دیدند اندازه دور سپهر | بگفتند دانش وران ترک مهر
بدان کز فاضل دوستی جز جفا | که شستند ازین لوح نقش وفا
اگر خوی احباب جور و جفاست | مکن شکوه کاین بار صدق و صفاست
مزن طعنه بر خوی زشت زمان | که دارند مردان سرشت زنان
کند شکر در مفلسی حق شناس | که نبود ز دین هیچ دنیاش پاس
اگر تیره بختی و گر بخت یار | بهر حال کو شکر پروردگار
زبان تو عاطل نشاید ز شکر | که باشد که کارت گشاید ز شکر
بدستت نیاید چو مال و منال | بناچار با شکر سازد و منال
بهر حال ورد زبان شکر دار | که نگشای از ناسپاسی چه کار
همی شکر گو تا زبانت تراست | که خود شکر هم دولت دیگر است
گر از مال دنیائی کامیاب | همین بس که در حشر یابی ثواب
صبوری بهر حال باید شعار | که نبود ترا غیر ازین اختیار
صبوری بود گرچه کوه گران | شمارند کاهش همت وران
بکن صبر اگر عقل یاری دهد | که سودی نه فریاد و زاری دهد
ولی صبر کی در حضوری آرزوست | که در سینه صد محشر آرزوست
چو نگشاد از هیچ ره مشکلت | بناچار نه بر صبوری دلت
چو دست تو دور از تمنا بود | صبوری بمجبوری اولی بود
صبوری نه از کیش و آئین بود | که داروی بیچارگی این بود
۱۵۰ کند مرد اگر راستی اختیار | نگردد بکام دلش روزگار
بناراستی ناتوان کار بند | که از راستی کس نشد ارجمند

دم

دم از صدق هرگز مزن صبح‌وار — که روزت نبیند رخ شام تار

ترا راستی بایدت سزاوار نیست — که این جنس را کس خریدار نیست

جهان را بنا راستی بست کار — فلک یاورش گشت و آفاق یار

بنا راستی کار بند ای پسر — که از راستی سرو شد بی‌ثمر

کند صبح چون اهتمام دروغ — سیهی باید اختر بعالم فروغ

مکن تا نه کذب و دروغ اختیار — مگردد ترا چرخ ناساز یار

دروغت کند در جهان بخت یار — نباشد دروغی و دین زینهار

ترا جاه و دولت فزاید دروغ — غم از خاطرت در باید دروغ

نگه کن بر اطوار این روزگار — که بر محنت و رنج دارد مدار

بمردان دانش بشو بنده بین — بخاک این گهرهای ارزنده بین

یکی در تلاش معیشت تباه — یکی از غم نان بفریاد و آه

یکی در طلبهای ناسودمند — یکی را بدام طمع دل ببند

یکی در غم رزق لیل و نهار — یکی را بتشویش واماند کار

یکی از غم مفلسی خوار و زار — یکی رنج و محنت کش روزگار

یکی از فلاکت اسیر بلا — یکی را بتشویش دل مبتلا

یکی بنای تنعم بر آب — یکی تنگدل از فلک چون حباب

یکی داده از دست تاب و توان — یکی در غم آتش و تشویش نان

یکی گفته با چرخ آشوب زا — که آموختم علم و کردم خطا

یکی گشته با بخت خود جنگجو — که آخر ز دستم چه آید بگو

یکی گشته از شعله فرمان پذیر — بسودای نان و کباب و پنیر

یکی در تمنای ناز و نعیم — بدرد و غم و رنج و محنت ندیم

یکی از سیه‌بختی اندر تعب   بدان سان که نشناخت روز از شب
یکی در تکلم بخویش دلیر   که باید فراموش کردن هنر
یکی بهر نان دل طلبکار زر   یکی در مصیبت چو بیماروار
یکی شکوه بخت خود بر زبان   یکی کرده برخاش با آسمان

خاتمه

بده ساقیا ساغر لعل رنگ   بزن شیشهٔ ننگ و نخوت بسنگ
بمستی مرا دود دل من برآر   که تنگ آمد از عقل زنهار کار
بلی چاره درد دل باز کوش   کتابی خرد را بآبی فروش
چه آبی که چون نقش مستی زند   شود برق و آتش بهستی زند
برنجم من از سرد و گرم جهان   ازین شعلهٔ آتش مرا وارهان
قلم را که این هرزه سنجی نمود   غرض عرض احوال احباب بود
بسا هوشمندان صاحب هنر   بسا ارجمندان والاگهر
بسا شاعران بلاغت شعار   بسا منشیان فصاحت دثار
بسا سربلندان عالی نژاد   بسا بختمندان فرخ نهاد
بسا سرفرازان والاشکوه   بسا نکته‌سازان دانش‌پژوه
بسا صالحان صداقت سرشت   بسا صادقان صفا سرنوشت
بسا نقشبندان علم و کمال   بسا اختران سپهر جلال
بسا گوهر درج لطف و کرم   بسا اختر برج جود و همم
بسا رونق‌افزای دیوان قدر   بسا مسندآرای ایوان قدر
که دیدم که از گردش روزگار   فتادند در بند و غم خوار و زار
کواکب ز اوج سما ریختند   جواهر بخاک اندر آمیختند

بحق اروتار

نسبق بر و تار از تجلای نور	خزف گشت همسنگ با سنگ طور
زگردون چو دید این چنین کجروی	خرد داد زنگ سخن را نوی
بتحریر این وقت جان گسل	چکید از رگ خامه ام خون دل
زبان کرد دریوزهٔ این کلام	ز سعدی که باد ابر روحش سلام
بعهدی که بود آن فلاطون سرشت	بسی پند گفت و نصیحت نوشت
بود زیور جان در سفته اش	ز درهای ناسفته به گفته اش
چنان گفته اش دلکش و جان فزا	که بر هر سخن جان فشاندن روا
تو گویی سخنهای آن حق پرست	طلسمی است کز نیکبختی به لب
کنون لیک از آن مایه غافلی	نیاید ثمر غیر بیحاصلی
دل اندازه کار گردون گرفت	که این هرزه راه دگرگون گرفت
بیاران پاک دل جگر سوختم	بدانسان که این آتش افروختم
ببستم طرازی که بستن نبود	سر قفل این در شکستن نبود
بنازم بلطف خداوندگار	که با چرخ و بختم بیفتاد کار
اگر کار من بست گردون پیر	گشاویش بلطف خدای قدیر
نه امداد چشم ز چرخ بلند	نه منت کشیدم ز بخت نژند
فلک گو نگردد ز اطوار خود	که لطف خدا میکند کار خود

چند شعر مثنوی در باب بخل گوید

هنر بخل است و عیشی چو جهل است	بخیلان را حساب حشر سهل است
چو پرسند از بخیل ای مرد دانا	چه کردی آنچه دادندت بدنیا
بگوید کای خدا زر جمع کردم	ندادم هیچکس را زان نخوردم
فلان جا گنج نهادستم نهانی	مده کس را تو هم دیگر تو دانی

مثنوی دیگر

ذره بودم بخاک افتاده — سر بباد و نامرادی داده

پرتو لطف تو آمد بر سرم — شد به نور مجسم پیکرم

لطف کردی سرفرازم ساختی — آفتابا سرم افراختی

کرد رو اقبال سوی من بمهر — گشت گوی برمرادم نه سپهر

همتی بر حال من بگماشتی — بر زمین افتاده را برداشتی

چون گرفتی دست من از روی مهر — دیگرم مگذار در دست سپهر

باده عشرت ترا در جام باد — دور چرخت بر مراد و کام باد

چند شعر مثنوی بطریق تهنیت

ببر ای باد صبحدم بچمن — مژده و تهنیت ز جانب من

گو به بلبل بهار می آید — نخل شادی ببار می آید

موسم خار خار بهمن رفت — اردی آمد خزان ز گلشن رفت

میرسد موکب بهار امید — میدمد گل ز شاخسار امید

مدتی غم بدل فشردن داشت — آرزو آرزوی مردن داشت

سوختن کار کوکبم بوده است — خنده بیگانه لبم بوده است

باده رنج و غم بجامم بود — داغ حرمان چراغ شامم بود

شکر کز پیشگاه قدر و جلال — یافت امروز خلعت اقبال

میرزایم که چشمه کرم است — منبع جود و معدن همم است

لطف و احسان گل گلستانش — میزبانی و خلق مهمانش

من ازین مژده بسکه بشکفتم — تهنیتها بگوش خود گفتم

خواهم اکنون ز قادر متعال — که چنان ازمیان من اقبال

بجنابت

بنیابت کند امارت او | که کند آسمان نیابت او
قدردانی وساده آرا باد | پس نفیم هرانچه باد اباد

دیگر: چند شعر مثنوی در تهنیت عید بنام رستم الملک آغا تقی علی خان بهادر دام اقباله

بیا ساقی امروز عید است عید | بگوش مغنی رسان این نوید
که گوید ز زاهد برندان پیام | که امروز شد واجب می حرام
اشارت نمود ابروی ماه نو | که ساغر بکش باز محفل برو
بنم سر لشکرانه در پای خم | حلالم شد از صاف تا لای خم
زمستان برون آمد این های هو | که ساغر شکستیم اینک سبو
قدح در سبو کن سبو در قدح | سبو بر سبو ده قدح بر قدح
چنان مست کن ای فدای تو من | که بالش کنم زیر سر خشت دن
کنون خبر باد سرم گفت هوش | ازین پس من و خانه میفروش
بحکم روان مغ پاک زاد | بمینه و هم ریش قاضی باد
بجای قدم سر وران کو نهند | بدست سبو دست بیعت نهند
مغ آتش بر افروخت در میکده | شده میکده بزم جشن سده
بیا ساقی ای خضر فرخنده پی | که عید است وشاه و شگون رود و می
پیی روزه شد سی صبوحی قضا | رضایم بر طلی مضی ما مضی
بگو تا مغنی که زود آورد | نی و بربط و چنگ و عود آورد
لب از طرب ساز سازش کند | اگر نی نواز و نوازش کند
جهان را جهان آب عشرت بجوست | که دف می نگنجد ز شادی بپوست
نه با کوبی زهره وارد یاد | که ترک فلک سم برقص اوفتاد
نفیری صدا زد ز فردای نیک | ز شهنا ز شهنای واز بوسلیک

بجای سر آن کوس سر وو دم

بجای

جلاجل ازان یافت حسن قبول — که دارد بکف رشته صد اصول
همی خیزد از بربط و نی صدا — که بزم جهان شد لبالب ز نوا
نواسنج صد بربط خشک مغز — بهر تار صد نغمه و رباعی نغز
مبرّاست بزم جهان از خلل — مغنی بیا و بخوان این غزل

غزل

فلک جاکر رستم الملک باد — غلام در رستم الملک باد
چو بسمل سر دشمن بدسرشت — ته خنجر رستم الملک باد
بکشور ستانی چو لشکر کشد — جهان کشور رستم الملک باد
بدشمن کشی چون صف آرا شود — ظفر لشکر رستم الملک باد
خجل فرّه و جاه کیخسروی — ز جاه و فر رستم الملک باد
باقبال چون مهر طالع شود — در افسر رستم الملک باد
می کام دل بی صداع خمار — می ساغر رستم الملک باد
بود تا صفا و کدورت بدهر — صفا منظر رستم الملک باد
بهر بزم و رزمی که رو آورد — خدایا ور رستم الملک باد
اگر صد جهان خلعت دولت است — همه در بر رستم الملک باد
در نظم عیشی بصد آب و رنگ — نثار سر رستم الملک باد

مثنوی بطریق حکایت

دم صبح از منظر عدل و داد — نگاه امیرم به پیری فتاد
که از ضعف اگر گام بر داشتی — همان بر پی خویش بگذاشتی
بر ویش تبا شیر موی سفید — نشان دم صبح قطع امید
ز بس ضعف پیری قدش کرده خم — سر خود نهاده بجای قدم

بهر کام

بیک گام اگر قطع ره خواستی — نشستی بصد جا و برخاستی
چو شمعش دل روشن سر سپید — عنان در کف رعشه مانند بید
رخ از تاب خورشید افروخته — بیک گام صد ره نفس سوخته
امیرم چو حالش بدید این چنین — بنوک زبان سفت در ثمین
که در جستن روزی ای سالخورد — کت از کجا تا کجا کار مرد
یکی گفت هر روزه ای کامکار — چنین بر لعب باشد او را مدار
بپاسخ چنین گفت آن نکته سنج — که هر روز ازان میکشد بار رنج
که تا شاید از پای دریوزه اش — همان روز روزی شود روزه اش

اشعار چند بطریق مثنوی

ای فلک جود و جهان کرم — بحر سخا منبع فضل و همم
ریخته با ساغر قدرت ایاغ — باده هوشم بایاغ دماغ
جز بتو و لطف تو کارم نبود — جز در قدر تو مدارم نبود
از همه ام روی تو بسوی تو بود — کعبه جانم سر کوی تو بود
گرچه به بند دگران بوده ام — بنده لطف تو بجان بوده ام
بخت کنون کرده عجب دستبرد — کار من دلشده از دست برد
بر جگرم نیشتر غم زده است — محفل عیشم همه بر هم زده است
گر نه بامید تو دلبستمی — بودن این شهر نیارستمی
داده بمن دل کرمت بارها — سهل ازان رو شده دشوارها
لطف تو بگرفت مرا دست و گفت — کای ستم های فلک گشته جفت
تا تو شوی جای دگر پای بند — وارهت از بخشش خود بهره مند
ای بعطای تو جهان بهره ور — بر درشم چو نه بستی کمر

لطف بفرمای گزین درد و غم	از کرمت بخش و کمی وارهم

ور بود از بهر تسلّای من	اینهمه نیرنگ طراز سخن

از تو ندارم گله زان رو که بخت	کار من دلشده بربست سخت

خانهٔ احسان تو آباد باد	طبع تو خرّم دل تو شاد باد

مثنوی دیگر

فلک قدرا ثریا بارگاها	سکندر حشمتا عالم پناها

باقبال خوش و بخت همایون	بمانی تا بماند دور گردون

کلام من بود از ریب عاری	که بودم ذرّه از خاکساری

بخاک درگهت چون جا گزیدم	باوج نیّر اعظم رسیدم

ببستم عهد و عهدم استوار است	که گر طالع بکام و بخت یار است

بماند تا طلسم خاک و آبم	زخاک درگهت رو برنتابم

کنون در حضرتت عرضی ضرور است	که اسبم ناتوان و خانه دور است

چو یکبارم برین در میرساند	ره باز آمدن دیگر نداند

بفرض ار اسب هم یاری نماید	لب ره رفتن اینجا از که آید

اگر ره یک قدم باشد وبال است	که در هر گام بیم کوتوال است

بچرخ از کوی و برزن میکشد سر	صدای هولناک حکم حیدر

بیکسو پاسبان در فتنه سازی	بیکسو شور زنگه نوازی

درین هنگامه های حشر آثار	خدا نا کرده گر کس شد گرفتار

نپرسندش که شب گرد از پی چیست	نگویندش که دزد خانه کیست

ازین آشوبهای چند در چند	رهائی نیست جز لطف خداوند

امیدوارم ای گردون غلامت	که زیر سایهٔ الطاف عامت

بره جا

بده جایی بهشت آستانم   که از جور فلک محفوظ مانم

مثنوی دیگر

یکی گفت روزی بوالاجناب   که ای از تو خلق جهان کامیاب

گدا لیک در گوشه‌ای جای گیر   بخاک اوفتاده چو نقشی حصیر

قوی پنجه ضعف تنش بر مزاج   بیک نان گرش هزار احتیاج

نه پوشش نه ملبوس عریان تنی   بچشمش بود دانه خرمنی

سیادت نژاد و بمحنت صبور   دلش خون لبش ناتوان چشم کور

نیامد ازو هیچ جز این کار راست   که او منقبت خوان شیر خداست

بفرمود تا مردمان تاختند   وزان تاختن خاصه شد ساختند

رساندند کو ناگهان در حضور   که حاضر شد آن سید پیر کور

بچشم سخن گو طلب ساختش   بکیوان سر عزت افراختش

بدیدم که آن پیر در هر قدم   زمین بوس میداد از پشت خم

عیان بود باطن ز روی سپید   بهر عضو در لرزه مانند بید

بفرمان آن میر سید پرست   بمحفل درآمد بجایی نشست

فلک قدر پاس سیادت نمود   که آنجای جای نشستن نبود

بفرمود مدح علی ولی   بخوان آنچه دانی خفی و جلی

گدا پیشه چون ریخت طرح نشید   پس گوش کرد و سخن می‌شنید

سخن چون ز نام علی پاک بست   امیرم ز مسند فروتر نشست

که حال در غلامی اگر خادم است   بنام خداوند ادب لازم است

زهی هوشمندی زهی عقل و دین   ره و رسم آداب امینیت واین

گدا پیشه چون کرد ختم کلام   ز جا خواست فرمان ده نیکنام

قدم رنجه شد سوی خلوت سرا — بمن گفت دستش بگیر و بیا
چنین جبهه سای نیاز آمدم — برفتم بفرمان و باز آمدم
ندانم چه دادو نهانش چه گفت — که از وی گدا پیشه گل گل شکفت
دعاگو بر آمد گدا پیشه شاد — که یارب جهان بر مراد تو باد
گشادی بلطف و کرم مشکلم — ازان نیز خوشتر که خواهد دلم
ندیدم و گر کان گدا پیشه باز — به پیش کسی برده باشد نیاز
ندانم چه گنجی عطایش نمود — که از لوح او نقش حاجت زدود
بانصاف چشمی گشاده ببین — که این شرط جودست و این شرط داد

مثنوی دیگر

الا ای مهبط انوار بینش — بذات لطف بار آفرینش
چو اقبال تو طرح بزم ریزد — ز جام ساغر بکف جمشید خیزد
چو از لطف شراب علم جوشد — فلاطون خم بیک ساغر فروشد
کند هر کس ز علمت استفاده — بخار و لوح جالینوس ساده
ز هر لفظت بر و گوشش سخندان — گل صد معنی رنگین بدامان
بلفظت جلوه معنی بدان سان — که در آب روان عکس چراغان
اگر زد خامه تو نقش تحریر — شد اقلیدس سراپا آب تشویر
کند روشن سواد فیضت از کور — بخواند تا خط پیشانی مور
بپایت ناز دارد مسند علم — گشاید از تفضل ابجد علم
بیان حسن لطفت گر کنم سر — زبان شوییم با آب روی گوهر
جنانت راز دار ملک باقی — بیانت نو امان حسن معنی
ثریا سنگ فرش بزم جاهت — بلند پیها حضیض پایی گاهت

ز کر

نه کر لطفت کشاید فضل و مسند | بماند کار عالم بسته جاوید
یک از امید واران عطایت | منم ای صد دل و جانم فدایت
نظر از شوق بر لطف تو بسته | چو نقش جاده در راهت نشسته
بلطف ار نبودی کام گارم | دمار از چرخ جان دشمن برآرم
خدا ناکرده کر بازی زمن یاد | دهد مشت غبارم چرخ برباد
کند تا مهر سحر بر تخت اخضر | بفر و میمنت جا مهر انور
ترا بر مسند اقبال جا باد | زبان و خامه ات حاجت روا باد

مثنوی دیگر

امیر من ای باب فهم و شعور | رقم کرد روزی چنین در حضور
که بر طبق فرمان والاجناب | هنر پیشگان کرده ام انتخاب
گروه خرد پرور هوشمند | کواکب شماران افکار بند
دبیران کامل بعلم و حساب | شمارنده قطرها در سحاب
گروهی امینان برای گزین | بطبع رسا مجمع عقل و دین
بهر طرف داماں همت بکف | بیک سنگ سنجیده لعل و خزف
چه حکم است با اینهمه چند چند | بدرگاه اقبال حاضر شوند
دبیر هنرور باندا و کلک | کشید این درر بیها چون بسلک
یکی گفت ای مجمع عدل و داد | ازین هر دو یک چند باشد زیاد
خموشی سخن زیر لب کرده آب | نیامد ز حضار محفل جواب
بدندان خجلت گزیدم زبان | که هم فکر من عاجز آمد از آن
چو دید آن فلک قدر والاجناب | که قادر نشد مجلس بر جواب
زبان گهربار را بر کشاد | سخن را بآب گهر غوطه داد

که آگه نگشتی برای از این / که بر لطف و تشریف است هر بیت این

مراد اینکه هر روزه حاضر شوند / امینان جند و دبیران جند

چو این نغمه شد گوهر گوشها / شکر خنده زد زیر لب جوشها

فشانند ارباب علم و هنر / ز مدح و ثنا بر سرش صد گهر

مثنوی دیگر

عزیزی بمن داده شمشیر دوش / که گر میتوانی بجایی فروش

بگفتم که نواب عالی همم / که از کمترین بندگان ویم

زهی فارس الملک فرخ نژاد / نظیر جهان با فر و عدل و داد

اگر چشم جوهر شناسش گزید / یقین دان که البته خواهد خرید

بگفت این و مثلش دو تا دیگر است / نه مثلش که هر یک از آن بهتر است

بگفتم کنون قیمتش بیش و کم / بمن گو بگفتا که سه صد درم

در آنجا که من بودم و او بگفت / نه کس بود آنجا نه کس می‌شنفت

گرفتم و از آنجا سوی بارگاه / شدم جست و گذرانیدمش از نگاه

بدید و گزید و پسندید و گفت / چه گفتن که صد گوهر ناب سفت

که آنکس که بفروشدش بهر زر / سه صد قیمتش گفته باشد مگر

چو این نغمه ام گوهر گوش شد / بحیرت فتادم ز سر هوش شد

ادب داد چون رخصت دم زدن / بگفتم بلی ای خداوند من

هنوز این سخن بر زبان داشتم / بمدحش زبان درفشان داشتم

که فرمود آن سرور سرفراز / که باید ترا کرد تفتیش باز

عرق ریز و بی‌شرم بیاید اگر / بر این تیغ باشد دو تیغ دگر

ز دستم برون شد عنان شکیب / بگفتم سخن را بری از فریب

بدلها طرب از که زد موج جوش — بر آمد ز حضار محفل خروش

نگویم که اعجاز او راست کار — نگویم که باشد بو جنبش مدار

دلش را طرب از صفا داده اند — بآیینه اش صد جلا داده اند

شناسند صاحب دلان گزین — که این پایه مقبلان ست این

مثنوی بطریق نامه که عاشق بمعشوق می نویسد

ای تازه نهال گلشن ناز — وی سرو بباغ جان سرافراز

ای راحت جان بیقرارم — آرام دل امید وارم

ای نو گل گلشن جوانی — سرمایه عیش و کامرانی

ای گل بخجالت از بهارت — وی صبر و شکیب کرده غارت

دانی تو که در چه اضطرابم — چون صید تو محو پیچ و تابم

از سوز دل و سرشک بیتاب — دارد قلقم باتش و آب

در بر دل غم کشیده دارم — خوناب جگر بدیده دارم

دل از غم و درد هجر خون است — سر محشر صد جهان جنون است

شبها بغم تو نور مهتاب — صد نیش شکسته در رگ خواب

از هر مژه ات که فتنه یار است — در پیرهنم هزار خار است

آتش لفس از لقف درونم — گلگونه طراز اشک خونم

زاول نگهی که بر تو افتاد — دادم همه صبر و هوش برباد

دل در خم طره تو بستم — خار مژه ات بدل شکستم

ره در دل من ز دیده بردی — چراز دل آرمیده بردی

دل دیدا چو از تو دلفریبی — زد فال هزار ناشکیبی

شد عشق تو برق صبر و هوشم — سر شوق تو داد خون بجوشم
عمری ز پی وصال گشتم — منت کش صد ملال گشتم
در کوی نبات پا فشردم — تا راه به بزم وصل بردم
صد کاوش نوک خار دیدم — تا از چمنت گلی بچیدم
چون روی تو زیب انجمن شد — بزمم همه رو کش چمن شد
وصلت بهزار کامرانی — گردیده بهار زندگانی
من با تو چو همکنار گشتم — در شوق ز یک هزار گشتم
لفظی که نه در خیال آید — دیدم ز تو آنچنان که شاید
از بادهٔ وصل آتشین جوش — دل گشت هزار چند مدهوش
خو کرد دلم چو با وصالت — بنهفت ز چشم من جمالت
بر بودی ز دلم قرار و رفتی — دادی بمن انتظار و رفتی
این دیده که بود محو دیدار — اکنون شده بی رخ تو خونبار
دستی که ترا ببر کشیده — در هجر تو جیب را دریده
آن لب که لب ترا مکیده — دندان تاسفش گزیده
باز آی که شد ز دست کارم — من تاب فراق تو ندارم
باز آی که تا تو ای جفا کیش — رفتی ز کنار و رفتم از خویش
باز آی که بی تو بیقرارم — بی ناله و گریه نیست کارم
گفتم بتو حال من چنین است — افسانهٔ حسرت من اینست
این نامه که نقش اختصار است — یک نالهٔ دل ز صد هزار است

مثنوی دیگر بطریق نامه
که عاشق بمعشوق نویسد

ای یار

رباعی

این نامه که منشور محبت عنوانست | هر سطر درو چاه جان حرمانست
هر حرف گل تازه بهار دردست | هر نقطه درو داغ دل سوزانست

نثر

باده عشرت در جام و دور فلک بکام آن محبوب دمساز و معشوق عاشق نواز دلبر روح پرور راحت افزای جان مضطر گل بهارستان ناز سرو خیابان ادا و انداز باد

ای تازه بهار گلشن حسن | وی شاه سوار توسن حسن
ای مهر سپهر جلوه ناز | وی از تو هوس بلند پرواز
در بند دل از کمند مویت | مهر آینه دار عکس رویت
گلها برخ تو گشته مایل | وز دست تو خون دل عنادل
سرو است بباغ اگرچه موزون | شمشاد تراست بید مجنون
از لعل لب تو غنچه دلتنگ | با نازکی تو برگ گل سنگ
شمشاد ز پا فکنده تو | آزادی سرو بنده تو
یارب تو بگلشن زمانه | باشی سر سبز جاودانه
گردون فلک چمن طرازد | وز بخت سعید بزم سازد
خواهم گل آن چمن تو باشی | گلدستهٔ انجمن تو باشی
چشمم همه نور باد از تو | جان محو سرور باد از تو
اکنون بر لوح نامهٔ شوق | نقشی بندم ز خامهٔ شوق
از نشتر کلک سینه کاوم | خونابه ز دل تراوم
افسانهٔ رنج و غم طرازم | وز درد درون ترانه سازم

گویم که ز سوز هجرت ای یار / دانی چه گذشت بر دل زار

چون لاله ام ای پری شمایل / خون در جگر است و داغ بر دل

بر هر مژه ام ز گریه خون / صد قطره و قطره قطره جیحون

کاریست مرا فتاده مشکل / هم کار ز دست رفته هم دل

از دل شدگان چه کار آید / زین دست و دلم چه میگشاید

این سینه و دل که شعله آمیزست / گلدسته آتشین بهار است

بی شعله رخی گداختم دل / دل دل گویم که باختم دل

دل باخته ام بجان گدازی / بازیچه نبود عشق بازی

تا چند بعشق در ستیزم / خوناب جگر ز دیده ریزم

خواهم که زبان بشعله شویم / افسانه سوز و ساز گویم

ای شعله عذار آتشین خو / گل روی و ماهی قد و سمن بو

آن تازه نهال باغ امید / کز جنبش خامهٔ تو بالید

یعنی که شگرف نامه تو / نیرنگ زبان خامه تو

آمد چو نسیم نو بهاری / بشکفت شکوفه زار باری

چون حلقه راز بر گشادم / صد بار بچشم و دل نهادم

خواندم که برای جان محزون / کلک تو نوشته محضر خون

بجرم جهان جهان شکایت / ناکرده گناه صد حکایت

چون غمزه ناز آفرینی / بنشسته چو فتنه در کمینی

خرم که بسینه و دل ریش / بندم کمر حمایت خویش

گفتی که حریف پر دغایی / با دعوی عشق بی وفایی

البته وفا کجاست با من / کو عشق و کجا وفا کجا من

گرد دلی

گر در دل من وفا نبودی — کی با دگران وفا نمودی

آنم که وفا بود شعارم — صد نقش وفا بسینه دارم

گر حرف وفا بمحفل آید — خلقی ز وفای من سراید

آب و گلم از وفا سرشتند — آیینه ام از صفا سرشتند

آیینه شدم ز سینه صافی — در آیینه دیده ام معانی

تا روی تو بود سوی اغیار — تار تو ز کس نبود بیزار

چون در دل صافم آمدی — تو نقش وفای خویش دیدی

ای آینه رو بس است ستیز — با آینه از صفا میاویز

وانی که دلم به بند عشق است — زین بند بلا نمیتوان رست

با درد فراق زندگانی — مرگیست و بلای ناگهانی

گر مرگ و بلا نمی پسندد — این نقش ز خود کسی نه بندد

وصل تو حیات جاودانیست — سرمایهٔ عیش و کامرانیست

لیکن چو فلک بکام من نیست — این باده نصیب جام من نیست

هر چند که شوق ناصبور است — لیکن چه کنم که پر ضرور است

ناچار بجان ارزومند — سازم بشکیب و صبر یکچند

وانگه ز دهانهٔ تو بویم — وز شهد لب تو کام جویم

تو شهد فشانی از شکرخند — گیرم همه پسته تو در قند

سازم بهزار رنگ سازی — با حلقهٔ مار زلف بازی

چون تنگ کشم ترا در آغوش — از تنگ دلی کنم فراموش

این است مراد و این باد

جانان تو بگو که همچنین باد

مثنوی بطریق حکایت

یکی فرهاد را در خواب خوش دید — ز حال ماجرااش باز پرسید

که ای بیزار از جان این چه کردی — بره‌ی در غم شیرین چه کردی

چه محنتها که از شیرین کشیدی — بغیر از تلخی از شیرین چه دیدی

هزاران رخنه در خارا فکندی — غلط کردم بناخن کوه کندی

ز جا برخاست شیونی برزا[illegible] — که زان آمد ترا بر سر وبالی

ندانستی که دشمن ساخت نیرنگ — زند تا شیشه‌ات را بر سر سنگ

نفهمیدی که شیرین مایل کیست — بتلخی مردی و پرویز خوش زیست

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد — روان از کوه‌کن آمد بفریاد

که ای بیهوده رنجم کرده آهنگ — چه پرویز و چه افسون و چه نیرنگ

بکار نقش شیرین میکشیدم — بحسن صورتش [illegible] آرمیدم

چو نقشی بر مرادم تیشه بربست — بهایش میدادستم از سیم و زر دست

من از دستهای حیران بماندم — بزور تیشه جان را برفشاندم

مثنوی در هجو یزد

فلک قدرا مبالغ برسدی پور — رسیدم چون بخشیتن از ره دور

سوادی دلکشا بود و طرب خیز — گوارا آب و خاکش عشرت آمیز

بدل گفتم ز لطف کبریایی — زخارستان نا[illegible] شد رهایی

نصیبم کرد گردون طرفه جایی — میسر شد عجب راحت سرایی

با سایش دمی اوقات بگذار — که برگ عیش باشد برگ اشجار

ز آب جانش آورد آب در جوی — غبار کلفت نا[illegible] فرو شوی

سخن کوته دو روز آسوده بودم — از ان شکر الهی مینمودم

که ناگه چون

که ناگه چرخ دارو تیم بکین خواست بجنگم لشکری از پشه آراست
مگولیش پشه انبوهی بلاخیز برنگ پشه نمزوه خون ریز
بزیر گنبد چرخ فسونساز غبار خاطر عالم ببرواز
زبانش تشنه خون همچو نشتر طنینش اولشان صور محشر
زنیش مردمک ناآرمیده درون یعنت پرده درخزیده
کند جا هر نفس از دو ربینی بحس مشترک از راه بینی
برنگ خون بهر رگ درخزیده چو مژگان پیش مردم صف کشیده
نفس تارست گردی در گلو شد سخن کفتی بکام اندر فرو شد
زباد بال او آرام بر باد جوارح جز دو دست از کار افتاد
چو این لشکر صف آراید بکینه یکی بر سر زند و یک بسینه
سراسر نیش او آتش فشانست شرر در جامه پیر و جوانست
زند این بحر آتش چون تلاطم برد هر دم چراغ از چشم مردم
نه تنها خلق از پشه بتنگ است که با مار و بکژدم نیز جنگ است
بدینسان مار و کژدم در کمینند که در هر جا و کس با هم نشینند
صدا سر میزند بر چرخ چارم که اینجا مار و آنجا لیست کژدم
در این دار البلا چون میتوان زیست کجا عقرب غیر عقرب هیچ کس نیست
ببالش کس چسان شبها نهد سر که باشد نیش کژدم خار بستر
رهایی چون توان زین دشت سخت مگر بندم بسوی دلکو رخت
دل عیشی کنون در بند کوچ است که صحبت با چنین ناجنس پوچ است

مثنوی در معجزهٔ امام علیه السلام

بهر طواف در شاه نجف ∴ قافله جمع شد از هر طرف

جنس عقیدت همه در بارشان | عز و شرف قافله سالارشان

زاد ره شان همه ذوق طلب | نغمهٔ واشوق گره زیر لب

در ره شان هشته صاحب کرم | از سر اخلاص فشرده قدم

قافله‌ای جنبش باد سحر | جسته قدمها سبق از یکدگر

ورد زبان همه شان بیدرنگ | نغمهٔ لبیک بر آوای زنگ

خفته درین راه اگر پای کس | دیده بخوابش چمن خلد و بس

غنچه نمط کیسهٔ شان جمله پر | جنس صفا در گره شان چو در

نی چو حبابی بشرف هم تنک | از لب هم قطره زنان همچو شنک

بد لب بحر بندهٔ زان میان | بسته باخلاص و عقیدت میان

طوف در شاه نجف عزم کرد | عزم موکد ز سر جزم کرد

گفت چو در روضهٔ سلطان شوم | از ره اخلاص مسلمان شوم

زین سفر آسوده چو گردد دلم | رشتهٔ زنار ز هم بگسلم

در دل خود گفت و خوشش احرام بست | کعبه بنا کرد و کلیسا شکست

نقد و زبان را همه تن سود کرد | مشت مسی داشت زر اندود کرد

جنس و زر نقد که بودش ببار | در گره آورد همه غنچه وار

گشت سبک خیز براه وفا | همسفر گل همه باد صبا

قافله چون مرغ هوا بر پرید | همچو گل ابر بدریا رسید

بر سر ساحل همه یکجا شدند | جمله بروت لب دریا شدند

بحر بگو آینهٔ ناطق ژرف | طول امل گشته بپهناش حرف

نابلدی خضر ز اسرار او | لوح نه آگه ز نه کار او

موجهٔ او تاخته بر کهکشان | از مد و جزرش بخطر آسمان

حج

صبح چه باشد بفلک آشکار — خواسته از کوچه موجش غبار

سینه او چون دل عاشق بجوش — ساحل او چیست لب پرخروش

یک دو قدم گر شده راهی درو — گمشده صد یونس و ماهی درو

مشکل ازو موج صبا را گذر — کشتی نه چرخ ازو بر حذر

بر سر هر موج درو آشکار — فلک فلک سیر هزاران هزار

کشتیی آمد چو سبک پر عقاب — شهر روانی و بنالش بآب

کشتیی صرصر تک آتش عنان — کز بر ماهی سر وش بادبان

جای گزیدند همه بیخلل — همچو کلاهیکه فتد بر محل

چون پر پرواز گشاد آن عقاب — گشت عیان ماه نو از برج آب

جنبش کشتی ز همه برد صبر — گشت عیان بر همه زلزال قبر

صاحب کشتی که طمع کیش بود — با همه کج طبع و بد اندیش بود

دید چو آن مایه و آن زر شگفت — نیت قتل همه در دل نهفت

دل بهوای زرش از تاب شد — در دهنش آز و طمع آب شد

یافت چو آن هندوی فرخ نهاد — کز پی این مال رود جان بباد

کاغذی آورد و دوات و قلم — مال و زر خویش باو زد رقم

آمد و مردانه بیک دستبرد — مایه خود جمله بدریا سپرد

گفت یکی این نه سزاوار بود — باخته آنچه که در بار بود

گفت که ای بیخبر از راز من — طعنه بیهوده بکارم مزن

صاحب کشتی چو شنید این خبر — ریخت برون هرچه که بودش بسر

طی چو شد آن جاده دور و دراز — رخت بساحل همه بردند باز

کام سپردند بدشت طلب — حمد که یارب کمتر ابلب

صد تعب راه وفا دیده شده　　صد تل و صد کوه نوردیده شد

تا بسوی روضه شاه آمدند　　از غم و بلها به پناه آمدند

روضه ای آمد بنظرشان ز دور　　سنگ نبالش به از کوه طور

زاغ شب از بیضه بخاکش نهاد　　طایر زرین پر خورشید زاد

از شرف او ز زمین تا سما　　ذره صفت خیل ملک در هوا

آیه کرسی همه در شان او　　شمس و ضحی شمسه ایوان او

کنگر قصرش مژه قدسیان　　جای شرر نور ز سنگش نهان

اوج فلک پستی بنیاد او　　عرش برین بیضه فولاد او

قبه حبابیست ز دریای نور　　حلقه در حلقه گیسوی حور

غلغل زوار چو بر عرش شد　　چشم ملک در ره شان فرش شد

بهر زیارت چو موافق شدند　　عید نمودند و موافق شدند

بسکه بسودند جبین بر زمین　　گشت جبین نقش و زمین شد نگین

دیده بسودند چو اهل نظر　　گشت عیان سلسله بهره ور

آن پسر هندوی یزدان پرست　　آمد و بر خاک در شه نشست

گفت شها عبد سراپا قصور　　آمده بر درگهت از راه دور

رفت ز دستم همه سامان راه　　ای تو بحال همه دلها گواه

آنچه براه تو تلف کرده ام　　آنچه در حفظ تو بسپرده ام

آنچه برگ من و آن سازده　　جمله امانت بکفم باز ده

سیر نکرده ز گفتن زبان　　کز پس جلباب خفا ناگهان

بارش لعل و گهر آغاز شد　　کیسه از غیب برو باز شد

آنچه در افتاده ز اوج هوا　　آمده در دامن او کرد جا :

تاولش

تا ولش از او زهر رنج شد / دامن و جیبش همه چون گنج شد

لعل و گهر جمله بیک کیسه برد / درهم و دینار یکایک شمرد

خط خود اورده برابر نمود / یافت درو هرچه رقم کرده بود

راوی افسانه صدق و صفا / کز قلمش ریخته نقش وفا

گفت که در مایه آن مرد پاک / کهنه ردا بود چو گل چاک چاک

یک بیک از غیب بدستش فتاد / حیرتش از دیدن آن شد زیاد

جمله نم آلوده و پر گل شده / گوئیش از بحر برون آمده

دید چو آن گرد ردا را شناخت / خاک بکف راز شغف سرمه ساخت

آمد و خاک در شه غازه کرد / دولت و ایمان و وفا تازه کرد

گفت که ای صد بفدایت چو من / در دو جهانی تو امین بی سخن

ای شه کونین ز روز نخست / نقش امانت بتو آمد درست

عیشی ازین معجزه گل گل شکفت / خنده زنان بر رخ اغیار گفت

هست امام آنکه وفا کرده است / آن نه که مصحف ز میان برده است

مثنوی دیگر

فلک شوکتا داستان خوشست / تو هم گوش کن این بیان خوشست

که از خاکم اول چو برداشتی / سرم را بگردون برافراشتی

فلک دید و بر عیش من رشک برد / همه یک بیک برگ عیشم شمرد

دم [?] به بر بستر گرم یافت / بزیر سرم بالش نرم یافت

نگر با لب سر الجه باشد بلند [?] / لب ما بمقدار رفع گزند

سواری پیل از پیاده دور / همان منتهی اهل خدمت بقدر ضرور

دگر هرچه صاحب بود زنده را / میسر همه دید این بنده را

فلک گفت با خود که مایه بنست | بعیشش ز نواب کم پایه نیست
مهیا ز سامان عیشش کجاست | اگر کرد عیشی تخلص بجاست
نظر دوخت آنگاه بر خوان من | بچشمش ز بس گشت کم شان من
کنون گشته از لطف و احسان تو | مهیا بمن بخششی از خوان تو
غذاهای شاهانه و خوشگوار | که خوشتر ندیدست ازان روزگار
فلک گو که بر خوانم آید کنون | ببیند که جود تو چونست و چون
کند قیصر روم مهمان من :: | بخاقان دهد ریزهٔ خوان من

مسمی بخزان و بهار

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز نثر از کلیات طالب علیخان عیشی مغفور

گل گل

تر زبانی قلم لباس دار مرسل السحابی ست که با بیاری قدرت کامله اش گلستان جهان
شکفته و چمن طرازی حکمت بالغه اش گلشن امکان رنگ بهار پذیرفته هر آبشار مستی ست
از باده معرفتش کف بر لب خروش و هر شاخ میکشی ست از خمکده صنعتش جام گل بر کف
و سبوی غنچه بر دوش ریاض را از فیض آب لطافت در جوست و غنچه را از لطفش می
رنگ و بو در سبو سحاب سیه مست میخانه ابداع اوست و دریا قطره قلزم اختراع او اگر نه فرمانش
به ابنات نباتات گراید نامیه را چه یارا که بعد بهار گیاهی سبز نماید و اگر نه اراده اش به ترتیب
اجسام پردازد زمین را چه مقدور به هزار فصل دانه را نهال سازد نظم از و آب صفا در جوی
گوهر و زو رنگ ضیا بر روی اختر ز صنع او بگردون خور بجو تاب ز فیض او بدریا دُر بدر آب
شیار و گر زمینی خضر جاوید بکار و اندرو تخم صد امید لب سرزنش با جان بیتاب کند
از چشمه حیوان و آن آب لبا ز لطف او گر آبیاری نگردد حاصلش جز شاری
نهالی را که خوش پرورد آبش دم دوزخ کند گرد و سحابش دریای انعامش سیرابی تفته
جگران مراد هر نفس در جوش و از میخانه اکرامش تشنه کامان آرزو هر زمان سبوکش قرابه نوش
از بهر رفاه آغوش پروردگان قدرت خویش هر لحظه طرحی تازه میریزد و برای حیات ایجاد
کردگان صنعت خود هر ساعت وسایل بی اندازه می انگیزد له الملک وله الحکم نخلبند

حداق

نخلبند حدایق ایجاد و چمن پیرای عالم کون و فساد طلسمی تازه که برای ارخای عنان بهار این چمن زار
که از بی آبی نهالها چشم دوخته آب تیشه و هر نوباوه چون درخت عقیق خشک ریشه غنچه بگردن
خون جگر پرداخته و برگ گل چون رگ یاقوت تاب خشکی ساخته نیلوفر در ماتم جوانان چمن چون
چرخ کبود نیلی پوش و فاخته دریادار زنگ نشینان گلشن بفغان کوکو در خروش قمری را
بخیال قامت نازپرورده بهار سرو طوق گردن حلقه شیون و نهال خشک در چشم مرغان
به تماشای بهار خو کرده ماتم خزان گشته کان چمن جدول آب چون جدول کتاب بی آب
و سبزه نودمیده لب کشتی علم چون سبزه مخمل در خواب چشم نرگس چون دیده قربانی از حلیه
صفا عور و نخل چنار در آتش افشانی روکش نخل طور زمزمه پیرای مرغان غزلخوان فریاد العطش
و بلبلان خوش الحان نالهای گرم برق رشک از جگرش مشت خاکستری سوخته گلهای
پژمرده دسته بسته و برگ لاله خودروی بی آب بر کوهسار اخگری از آتش سنگ جسته سنبل
دود شمع سرگور غریبان و سمع خراش فلک ناله و اختره عندلیبان بال طوطی از سبز شدن
مایوس و برگ ریز اشجار بر هم زدن کف افسوس دریا رشک چشمه خورشید تابان و بر لب
خشکی آب جو دیده آیینه حیران روکش چشم گریان گل را خون طراوت در رگ سوخته و مزرع از بی آبی
نظر بر موج آتش دوخته درختان صف بصف مشغول نماز استسقا و چنار سراپا دست دعا بود
اینکه ابر بهاری دریا دریا برحال ستاره سوختگان گلشن گریسته آب رفته در جوی عالمیان آورد
و تموج دریای رحمت بیکران مضمون وَجَعَلْنا كُلَّ شَيءٍ مِنَ الماءِ حي بکار برد دانه اشک از فیض ابر
هوا در پرده چشم ریشه میدواند و گلستان تصویر را اعجاز صبا گل گل میشکفاند اغصان مثمره
از بار خم بتحمید خالق الاصباح سر بر زمین نیاز و پنجه بنفشه مطرا از درر غرر شبنم
غلطان بتوحید مرسل الریاح سبحه صد دانه ساز از فرط طراوت سایه لاله بر زمین
روکش عکس خورشید در آب است و پرواز بوی گل در هوا رشک جلوه سحاب
هوا از بسکه نضارت انگیز است اگر خون شرر در رگ سنگ سبز شود بجاست و نامیه

ازبسکه اثر نیرنگ است گر دانه در مغز آشیانه دواند سبزه جوش گل ازبسکه هجوم آورده ناله بلبل را عرصه
پرواز تنگ است و صفای خاک را بسکه از حد گذشته آینه آب در طلسم هیئت رنگ آتش خنده گل
خیابان فضای چمن تنگ کرده که پیک نسیم تا در چمن راه یابد نفس سوخته و گرمی هنگامه بهار آنقدر
رنگ حرارت ریخته که شاهد غنچه تا از شاخ سر برکند چهره افروخته بلبلی در فضای قفس اگر به
پرواز گشاید غبار رنگ گل از جنبش بالش میریزد و طایری در حلقه دام اگر ناله گرم در آید طوفان
نکهت از تنور منقارش میخیزد جوش بهار بسکه طلسم نشو گل بسته صد هزار غنچه در رگ شاخ
فراموش شگفتن و فیض سحاب بسکه رنگ بر روی خزان شکسته فراش صبا برای جلوه فروشی
شاهدان چمن مصروف جاروب باغ از مژه رفتن و آبله پای ره نوردان چمن خار خشکی نخلید
که چون رگ تر مرد سبز نگردیده و خامه صورت طرازان گلشن نقش نهالی نه‌بسته که گل و ثمر از شاخسارش
نرسته از شمع محفل عشرت کاشانه شگفته خاطر دودی سر نزده که بطراوت آفرینی گوی سبقت از
سنبل تر نبوده و از جاده پیمای تماشا مایلان بهار رنگ غباری نبریده که چون نکهت گل رنگ ملال
از سجنجل دماغ دلها نزدوده محفل عشرتیان چمن تا از چشم بد فلک محفوظ ماند هجوم گل آتش برافروخته
و لاله سپند داغ در آن سوخته آه قمری چون سرو لب سبزی علم و ناله بلبل چون نکهت گل تبسم توام
بسکه هوا چون نشئه مل مستی خیز است اغصان اشجار بتحریک صبا در بالغ مستی و بسکه بهار چون
عهد شباب عشرت انگیز است جوانان چمن از سبوی غنچه و ساغر گل بزم آرای می پرستی از نخبه
کاری نامیه عجب که ثمر خام از شاخ سر برآورد و از بلند آهنگی خنده گل مشکل که ناله بلبل در پرده گوشی
باگذارد و گره غنچه اگر عقده ابریشم است ناخن همت صبا لیکن تواند گشود و زنگ تکدر اگر در آینه
سنگ است مصقله صنعت بهارش تواند زدود درین فصل غباری اگر بر دل نشیند غبار رنگ گل است
و درین بهار جنبش اگر نم آلود گردد دیده‌ها ساغر مل سرشار مستی برجسته که از طراوت تهمت خنده
گل بر و نبسته و شاخ خشکی بر زمین نیفتاده که فیض نضارت بار ثمر بر دوشش ننهاده بسکه
رنگ آمیزی بهار در اجرام رنگ تاثیر ریخته رقص ذره بال افشانی طاوس است و بسکه نیرنگ

سازی هوا در اجسام طلسم صفا البته جلوه غنچه از شاخ نکشیده شعله شمع فانوس نگشته رنگ گل
بجای رسیده که رسای لشاه را پایه لب بست و اعتدال هوا کار بجدی انجامیده که شبنم آفتاب
پرست و آفتاب شبنم پرست کره هوا در جوف فلک خضرا آب زیر کاه است و دود دیجان بر
مجمر آتش سوزان رشک بخارات لب چاه مقدم باد بهاری چنان عموم سعادت نموده که زهره را
رشک بر زحل است و گلشن جهان با آبیاری باری الغدر گل گل شکفته که هر دانه شبنم را از عکس گل
صد خورشید تابان در بغل قوت نشو نمای عام گردیده که اشجار نقش نهالی در رگ تار ریشه
میدوانند و نمو بمرتبه انجامیده که آب بر روی گوهر دانه آتش را سبز گردانده بلبل از سحاب نکهت گل
دام بر دوش و هوا از وفور جوش سر در باده فروش از تلاطم امواج رنگ گل پنجه خورشید تابان
حنای و از لکافوی حرگو بر دا آتش با آب گرم اختلاط نمای با ستمداد قوت نامیه تخم مور در ریشه
دوانی و از جوش نشه عشرت بلبل تقویت زمزمه خوانی نظم بهار آورد برگ شادمانی : بعشرت
کوشش عیشی تا توانی : چنان زد موج رنگ وی گل جوش : که خورشید شد چون شمع خاموش : بیفشارد
اگر موج صبا تاک : چکد آب گل از هر پاره سنگ : ز شبنم می فشاند چرخ اخضر : بدست ابر سر گلزار گوهر
نکو در ابر برق شعله بار است : شرار نعل گلگون بهار است : ز جوش سبزه نوخیز هر سو : بود استاده خضر
بر لب جو : ز شبنم غنچه صدگوهر بیار است : چمن آیینه رنگ بهار است : ز گلهای دمیده دشت بر دوش
تماشا روضه رضوان در آغوش : ز عکس لاله حمرا گلشن : چراغ دودمان شعله روشن : فلک را گوش بر
آواز بلبل : زمین را پای در دام از رگ گل : تماشا سحر در طرف گلزار : بهار عنبر مست سیه کار : بهار
افروخت چندان آتش گل : که بندد آشیان بر سدره بلبل : زند گر بر رگ او برق نشتر : چکد از بس تراب
گل تر : ز عکس گل که با صد آب و تاب است : سبوی می به دوش هر حباب است : بود از نرگس شهلا نگار
طرب دار و فروش چشم بیمار : فروغ گل چراغ خانه هور : هوا از عکس گل آیینه طور : فغان از گرمی هنگامه گل
شود تبخاله در منقار بلبل : کند رقص قبا پوشان شمشاد : چو مستان محو رقص از جنبش باد : قدرتا
اردی دی افریده است : بهار این چنین و گلشن کم دیده است : خوش آنکس اندرین فصل طرب جوش : غم فردا نبود

خواب فراموشش؛ چنین فضلی که سرجوشش بهار است؛ زد و در چرخ گردان یادگار است

سمر سدس [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شد مطرب خامه ام فنون کار دگر — رباعی — از پرده برون میدهم اسرار دگر

احباب که عمرشان بعشرت گذرد — مضراب زنند بر رگ تار دگر

خامهٔ سخن پرداز چون هنوز از خوان الوان مضامین رنگین طعمی نچشیده واز چشمهٔ زلال معنی صفا‌آگین قدحی نکشیده از دیگ گرم جوشی طبع حطی بر نداشته و از شوربای استعارات ملیح بهره نیافته علی النهار نام ممدوح نتواند گفت که روز سیه بختی در پیش است از پیشگاه نکته سنجان دقیقه رس معاف باد

گو گوشش ز من نغمهٔ داود برد — گو فهم ز من مایهٔ صد سود برد

من نام کسی نبرده ام اما ترسم — زانکس که نگفته پی بمقصود برد

چون از خلاق محمودهٔ نامحدودهٔ ممدوح صفت بخل غالب است میلان طبیعت بدانکه اول ابر نیسان تر زبانی لآلی آبدار معانی مشتمل این وصف در صدف گوش غواصان بحر سخندانی کند و من دلخون کرده این اندیشه که مبادا ببرکت تاثیر این ذکر خیر امساک باران معانی روی دهد بخیلی که اگر بگوشش رسانند که موری بر ریزهٔ خوانت دندان طمع تیز کرده قالب از غم تهی سازد و بینی که اگر گویند که مگسی بر یغمای الوانت دست آز دراز ساخته رنگ بر رو بازد و از کاسهٔ لیسیده اش گربه تحفه بوی بمشام آز نتواند برد و از استخوان خائیده اش سگ کام طمع آشنای ذائقه نتواند کرد باقتضای استیلای غضب که از لوازم نفس سبعی است و کره پیش خدمتان دهد تا باز ندهند راضی نشود خوان نعمتش را سر که پیشانی کافی و نمکدان شور واقع همواره با دست خود در جنگ که چرا لقمه تا بدهان او رود و مدام از جاذبه دلتنگ که بهر چه معده فرو برد از قوای طبیعی آنچه بمزاجش میسازد ماسکه است و آنچه بر خلاف عادتش می پردازد دافعه از آنجا که دادن بزعمش بدترین عیوب است و او کس نداده و از خوف آنکه

مبادا ترک عادت نماید که از پیشانی خود نگشاده نخلی را که بی آبیاری تربیتش نهال شود
ثمر دادن محال و حنای را که دست همتش پای لاله رنگ بخشیدن چه مجال زمینی را که دهقان جوشش
شیار دو تخم امید بصد فصل بر نیارد و ابر که از بخار بخار فیضش خیزد بصد سال قطره در کام
تشنگان تمنا نریزد مهمان سفره انعامش را لب نان هلال عید و جیره خواران مطبخ احسانش
را عنیف کرم قرص خورشید ضیفش در دست شستن از امید طعام مجبور و طباخش در پختن
طمع خام معذور معده نواله خواران نوالش از اشتهای سوخته رکش تنور افروخته از استخوان
جرب محترز که مبادا نان گرسنه در روغن افتد و از کلمات شیرین مجتنب که نشاید سامعه ذوق
شکر یابد نان گربه به تیر دوختن مایه هنر اندوختن نان بر شیشه مالیدن منشای برخوردار بالیدن
وقت طعام معده را بنغام که ابتلای خلال بست و در غلبه جوع امعا را ایما که بدل ما یتحلل غصه
خوردم باقی هوس حرف سوال آمیز صدای صور رستاخیز همواره همت بر پایان خود گمارد که کسی
از در سودی برندارد و گوی معمای این حکایت بنام اوست حکایت گویند بخیلی را امتناع خانه
بردند گفت جزاهم الله اینقدر نگذاشتند که کس بطمع آن دست سوال پیش من دراز کند رباعی

طباخ بزد بجای نانش هوسی　　حظی نبرد ز فیض خوانش مگسی
دندان گرد و شکنجه تاویش　　دشنام دهد اگر ز نانش بکسی

خامه را هنگام توصیف تهور و جلادتش پای قرار در رکاب فرار از استماع گرمی هنگامه وغا
نعل چون گریزش در آتش و در تصور رنگهای یکتباه هیجا طره جمعیت خاطرش مشوش و کر اسلحه
نبرد سرمایه سپر انداختن شجاعت با و عرصه نا ورد موجب رنگ باختن فتوت آهن شمشیر
دشمن در سنگ و در عرصه زندگی برطایر هوش تنگ بم طبل جنگ ممدوح زیر کوس رحلت روح
از موج آب در خطر که همرنگ دم شمشیر است و از قطره باران در حذر که بشکل پیکان تیر هیبت قعقعه
سلاح موجب حرارت غریزی شکستن و از صدای دهل شادی ثبات قدم در باختن
هنگام تماشای آتش افروز هیجای آب تاختن و وقت نظاره تیغ کوه آماده زهره هتور رکند ریختن

نقلی مطابق حال ممدوح درکوش است نقل محفل ارباب هوش میسازد حکایت

کویند بد دلی را زنی بود همواره بتلاش معاشش تحریص نمودی وکفتی با شیانه چه سازی چو مرغ قبله نما آب و دانه رسیدن رهن پرواز است بد دل در جواب کفت نقد جان در طمع مال باختن و سینه را بخدنک تیغ و تیر ساختن از آیین خردمندلیت زن که از عقل و دانش بهره نداشت دانه چند در آسیا ریخته بکردانید مشتی شکسته و پاره لسلامت برون جستند وکفت ازینجا قیاس امور تقدیر باید کرد بد دل زبان بپاسخ کشاد که مرا ازان دانها که تن شکست داوند شماره

ممدوح که بوج ولاو بالیست   از مایه عقل و هوش خالیست

شبها زود بخواب چشمش   کر صورت شیر نقش قالیست

شاطه توصیف وجاهتش تا برخساره شاهد معنی غازه کشیده حسنش بقبیح مبدل کردیده هنکام انعکاس جلوه جمالش آب آینه در ملوح جبین پیشانیه دانه تنک تناسب رنک خارش طره دود برا برلیانای درجنب وی سیاهش سویدای دل کفار خورشید درخشان و پهلوی خدیسان خال روی زنکی ماه تابان غاله رولیش مداد کاتب اعمال سیاه کاران عرق پیشانیش برتیره بختی خولیش شاهد است افشان از عفونت مغابن جعل راسکسک بر لینانی بر دماغ و از کراست صورت بینه متنفر و کوش الاغ اکر مدبران نقش صورتش برای انداز اطفال کشند بجاست واکر مزارعان شبیهش بهر تخویف دواب در کشت زار کذارند سزا آب جو را از عکس پذیری رولش غبار ندامت در دل و تیرکی او نسبت کونه انس هزار کونه غرامت حاصل لبسبی الکوبادنان ادجاغ بر دود همرنک و قهقهه جا کذا بارنه های های هم آهنک اکثر و راز سرمایه بشیفند سینهای بزرک بوقبیس والوند نظم   قلم از لبته وصفش چون حرف راند

اکر شیطان بود لاحول خواند   سیه رو تر نزاد از وی بعالم

تو کوئی هست سودای مجسم   سیه روی و سیه کار و سیه دل

سراپا عار بزم و ننک محفل   جو نقش عالم امکان کشیدند

نه تنها صورتش بد آفریدند　　بنای سیرتش هم بد نهادند

سَوادُ الوَجهِ فِی الدّارَین دادند

علمش را جبل نعم البدل و فضیلتش را نقیضه بدل ما یتحلل از حرف افعال ناقصه مستعمل و از نحو اسباب منع صرف مزاول در بحث منطق مقدم جمع آوردن مال خواه از حرام خواه از حلال و تالی خرج نکردن آن به نیم نان نغرا ماخوذ از شعر داشتن و دلیل موسیقی فهم و نظم را مقلوب مظن گمان کردن برهان رسای فکر بر تشبیه چشم بنرگس نرگسی زن که ابرو ندارد و از مناسبت رخ با گل خندان که خط بر لب آرد اگر زلف را بمشک استعاره کند آهو گیرد که در سودن مشک کرشان زلف است رباعی

طبعش چو برای قتل مضمون کوشد　　از نوک زبانش خون معنی جوشد

در مرگ سخن خامه شنجرف و مداد　　خون گریه کند لباس ماتم پوشد

مداح خیرخواه در تحقیق نسب ممدوح بسیار کوشید کم بثبوت رسید شکل پدرش هیچ چشمی ندیده و نام مادرش گوشی نشنیده اکثری را گمان که چون حشرات الارض طرح خلقتش از بخارات ارضی ریخته اند و بعضی را عقیده که از عفونت مزابل طلسم هستیش انگیخته منجمان دقیقه شناس گویند که سالی چند پیش از این از مسیرات کواکب و حرکات افلاک چنان معلوم میشد که در گروه شیاطین بچه پدید آید بشکل نامطبوع و هیکل نامرغوب و مادرش بسبب کراهت منظر بجای ناف سررشته مهرش بریده مردود خود و مطرود قبایل و عشایر سازد و یکی از بنی آدم بتربیتش پردازد و ظن غالب که این آن بسر شیطان است و این قول مقرون بعقل است و صورت و سیرتش بر ثبوت این دعوی دلیل قاطع و برهان ساطع بهر تقدیر از عجایب المخلوقات است والله اعلم بحقایق الحال نظم

نتوان گفتنش از بنی آدم　　زانکه ممدوح خوی خر دارد

بجز خر کرنش قرار و هم شکل انسان دو پا و سر دارد　　عقل در بند حیرت است اینکاش　　از جهانش خدای بردارد

قوت انفعال بحدی که آنچه گفتم در گوشش باد است رباعی

خونابه دل چکید از خامه بسی　　فریاد نه دید گوش فریادرسی

گر بخت مساعدت نماید زین بس　　قفلی بزبان زنیم چون گنج کسی

بسم الله الرحمن الرحیم

مسمی به تقریض

حمد یکه زبان ناطقه را در دهان بیان انگشت تحیر سازد و شایسته سخن برزبان آفرینیست که عندلیب عقل تحت در ریاض سرمدی فضای صفاتش جز تا شاخسار عجز و قصور بال پرواز نتواند گشود و سپاسی که احصائش رخت مدرکه را در گرداب تحیر اندازد سزاوار خلاق زبان و زمینیست که طوطیهای فهم درست در چمن زار سراسر بهار کنه ذاتش جز در پس آینه حیرت جا نتواند نمود حامی نعمی که آب حیوان معانی را در ظلمات الفاظ جا داده ونخاه ری که ابواب چمن رنگین بیانی بر روی عنادل نطق گشاده هیئت مجموعی وجود بشری در دیوان ابداعش رباعیست از مصرعهای موزون عناصر اربعه ترتیب یافته و صورت نوعی افراد موجودات از کتاب اختراعش فقره ایست بالفاظ متناسبه اداده هیولی حسن ترکیب پذیرفته متن متین ایجاد و تکوین شرح دو حرفیست از اولین جنبش کلک بر دار قدرتش چکیده و نسخه مبسوطه آسمان و زمین دو صفحه الیست که نخستین صریر خامه صورت طراز صنعتش بصور مختلفه و اشکال متنوعه منتقش گردیده صحایف حکمت بالغه اش بر صفحات صحایف غبرا جداول سیمین آب کشیده تا اطفال سبزه و ریاحین بتمالیش حسبم را آب داده زبان تسبیحش گشایند و کاتب قدرت کامله اش بر ابجدین الواح افلاک سوره والنجم را بخط نور نگاشته تا ابجد خوانان مکتب آفاق درس حکمت اشراق گرفته و کم تعدلیس و تسلیس سرایند

ماه و انجم براه او پویان | وحده لا شریک له گویان
در جهان هر چه هست خواهد بود | همه گشت از نشیبش موجود
کشورش پاک از حدوث و خلل | دامن او بری ز لوث ملل
آفرین بنده دو عالم اوست | بر وجودش گواه دشمن و دوست

بطلوع

بی نمود و از و نمود همه — هستیش باعث وجود همه

انجمنها بذکر خلوت او — کثرت ما نمود وحدت او

مشعل خور ز پرتوش روشن — تازه رو از سحاب او گلشن

گشته مه را جگر ز مهرش داغ — وز نسیمش شمیم تازه دماغ

نکهت از خوئیش رفته بویش — چرخ گشته سر کویش

گشت تا در رهش قدم فرسا — خنده زد گل بجستجوی صبا

سیر خورشید و گردش انجم — همه در وادی سراغش گم

دبستان کهنه اوست هنوز — عقل کل طفل تازه درس آموز

بحر از قلزمش کشیده نمی — ابر از و یافته رشحه کرمی

سطح غبرا کفی ز دریایش — گردباد فلک ز صحرایش

همه دانای فکرت آگاه — بسراپرده‌اش نیافته راه

ای پدیدآور زمین و زمان — محرم و آگه رموز نهان

ای نگارنده طراز وجود — وی طرازنده خفا و شهود

بحق مصطفی و اجدادش — هم بحق علی و اولادش

تا فزاید بجلوه خسرو مهر — زیب تخت زمردین سپهر

خسرو دین پناه شاه زمن — که از و چشم دهر شد روشن

زیب تخت جهان پناهی باد — بر سرش تاج پادشاهی باد

درود نامحدودی که تواترش تا بقای ذات سبحانی انقطاع نپذیرد و ثنای عدیم الانتهای که توالیش تا ثبوت زمان و مکان رنگ اختتام نگیرد نثار آن والاجنابیست که بعثت انبیا و رسل براعت الاستهلال کتاب رسالت اوست و شرح اسرار و رموز ملل و نحل بحکم استاد ازل حوالت او چون بر وساده تقرب نشیند پایه قاب قوسین او ادنی بیند و هرگاه که از در عبودیت

و آیه انما انا بشر مثلکم سراید منشور پیغمبری بهر بودنش مسجل و دین حق بکتاب رسالتش
مدلل شرع متینش سالکان مسالک تحقیق را صراط المستقیم و وجود فایض الجودش محلی

بحلیهٔ انک علی خلق عظیم

رحمت کردگار ذات ویست | شافع المذنب از صفات ویست
در ره تار ما بحکم خدا | رافتش بر فروخت شمع هدی
عرش و کرسی بساط ایوانش | باغ رضوان گل گلستانش
آسمان پرده دار بارگهش | آبروی دو کون خاک رهش
مهر چتر جهان پناهی او | شب معراج جشن شاهی او
عرش تا فرش زیر فرمانش | بال روح الامین مگس رانش
برتر از نه سپهر پایه او | مقتبس نور خور ز سایه او
بسکه در سینه داغ مهرش سوخت | قرص مه خرمنی ز نور اندوخت
چون کند قصد دشمن آزاری | فخر عیسی بود سپهداری
کاشف سر ذره در صحرا | واقف راز قطره در دریا
گام فرسای منزل لاهوت | دانش آموز عالم ملکوت
خاک زادی و خاک بستر او | بر فلک موج آب گوهر او
او خرامنده بر بساط زمین | جای طاقتش به نه سپهر برین
تن پاکش بخاک ساز کند | روح بر عرش شق راز کند
خاکیان را بسی که سرافرازد | گه علم بر فلک برافرازد
محرم راز هر خفی و جلی | محرم راز او ولی علی
آن علی ولی امام زمان | کز وجودش شرف گرفته جهان
آنکه از حضرتش چو یابد بار | مهر برگردد از لب کهسار

تیغ

تیغ کین چون برآورد مصاف | آب گردد ز خوف زهرهٔ قاف
زیر تیغش بحکم رب جلیل | گسترد بال خویش را جبرئیل
دعوت دین احمدی چو نمود | ذوالفقارش دلیل قاطع بود
گوهر پاک زاد بحر شرف | گوهرش را بود ز کعبه صدف
شهر علم است احمد عربی | او بود باب شهر علم نبی
حب او واجب آفرینش را | سایه اش نور چشم بینش را
باد تا هست دور چرخ کهن | سایهٔ او بفرق شاه زمن

اما بعد بر سیاحان اقلیم تحقیق و سباحان بحر تعمق و تدقیق که شهرستان معانی را بدیدهٔ امعان تماشا نموده اند و دریای روشن بیانی را بمقیاس نظر پیموده مخفی و محتجب مباد که سخن بین دوحه الیست از گلستان ایجاد و عزیز گوهریست از قلزم کون و فساد و آب زندگانیست از چشمه سار زبان شیرین گفتاران شنیده چو و بقای بی زوال سلاطین نامدار و فصحای بلاغت کیش و حیات ابد اتصال خواقین عالی تبار و علمای فطرت اندیش را ضمان گردیده ازین جاست که متکیان اریکهٔ اقبال و مرتقیان سلالیم جاه و جلال همواره گوهر آبدار سخن را بنرخ جان خریدار بوده اند و سفینهٔ سعادت و گنجینهٔ معانی را بنقد روان مشتری نموده اما دیریست که کثرت میلان طبع ارباب دولت گشایش عقده های کار هنرمندان و دانش پژوهان دوربسته ناخن همت ایشان است بسوی ملاهی و ملاعب و بسطه قلت الکتاب هنر گردیده بود و کار نقش پردازان برات عزت و ضاعت بفقدان و گمنامی کشیده الحمد الله که درین زمان سعادت توامان ذات فایض البرکات حضرت خدایگانی ظل سبحانی خلیفة الرحمانی زینت بخش اورنگ ابهت و شهریاری رونق افزای دیهیم سلطنت و جهانداری نقاوهٔ خواقین والاشکوه خلاصهٔ سلاطین حق پژوه شمع افروز انجمن کیهان خدیوی و عالم پناهی سرافراز معرکهٔ تاج بخشی و صاحب کلاهی اسطوانهٔ کاخ ارجمندی و تتمهٔ قصر همت بلندی نور حدقهٔ دانش و بینش نور حدیقهٔ رنگین بهار آفرینش عهد بخت و نقش رکن رکین قصر آسودگی جهانیان در حفظ و حمایتش حصن حصین کشور امن و امان از لطمهٔ موج آفات

شمشیرش کشتی حیات اعدا چون زورق دائره‌گون حباب طوفانی و از گرمی شعله برق تاب رمح جهانگیرش
ماهی در آب از بال خویش مضطرب و مروحه جنبانی از هنگامه افروزی اقبالش کوکب بخت بدبین آنچنان سوخته که بر فلک
خال رخسار روز سیاهش پی انکار و سحاب وجود نوالش آنچنان ابر گوهرفشان گرم ساخته که دیده سپهر
دامن ابر نیسان را کاغذ نم کشیده می‌پندارد

آن بلند شه و بمیدان شیر — صاحب تاج و صاحب شمشیر

چون باورنگ عدل و داد نشست — خدمتش را سپهر منطقه بست

تیغ کین چون برآورد ز نیام — لرزد از هیبتش دل بهرام

گر بمیدان رزم روآورد — دشمنان را بفرق بیخته گرد

ور به عزم طرب به بزم نشست — در آشوب بر زمانه ببست

خوشه‌چینی ز خرمنش حاتم — جام‌داری به بزم قدرش جم

داورش از لطف خالق داور — جاه دارا و بخت اسکندر

فقره خسرو حدیث ستاد — با وجودش فلک ندارد باد

صاحب رای و صاحب فرهنگ — وارث تاج و وارث اورنگ

هیبتش برده از سکون آرام — الفت او نموده رم را رام

چه بود خور ز گلشنش ورقی — حسبیت گلشن ز دامنش گردی

دل عالم بعهد او خرسند — عهد او با ثبات هم پیوند

مستحق سریر شاهی اوست — آیه رحمت الهی اوست

ابر جود و عطایش اگر بارد — ریگ صحرا گهر ببار آرد

دهد از عدل آن نکو فرجام — شیر نر جا غزال را بکنام

یکشاید زبان دعوی زور — پیل در پیش دست و بازوی مور

آتش قهرش ار کند آهنگ — آب گردد شراره در رگ سنگ

ابرش

ابرش اوست کوه آهن رگ ‌ ‌ ‌ برق آتش خرام صرصر تگ

باگذار و چو در رکاب ظفر ‌ ‌ ‌ بازو از و قدر کاو ارض مگر

فتح اندر رکاب او بوید ‌ ‌ ‌ بخت و اقبال طرفو کوید

رای آینه دار راز نهان ‌ ‌ ‌ آشکارا بر او رموز جهان

سر دل از خط جبین خواند ‌ ‌ ‌ هرچه پنهان بود عیان داند

اعنی رافع رایات معدلت پروری و ستم گدازی جناب مستطاب مالک الرقاب ابو المظفر شاه زمین

پادشاه غازی خلد الله معدن جواهر آبدار علوم متنوعه و مخزن لآلی شاهوار فنون متوزعه است صریر

کلک گوهر فشانش باحیای مراسم سخن طرازی و معنی آفرینی نفس معجز انفاس عیسوی بسته و صفیر عندلیب

زبان افادت ترجمانش در چمنستان نکته پردازی و فصاحت گستری نیک هزار نغمه‌بندان گلشن طلاقت

و ذلاقت شکسته علمای فصاحت شعار و نحاریر بلاغت دثار از بهره اندوزان بزم حضور اقتباس انوار

فواید عجیبه میسازند و خورشید وار کلاه افتخار بر افلاک می اندازند همواره دفتر دفتر محامد حضرت والا

ثبت جراید روزگار و معدن معدن لآلی متلالی مدایح جناب معلی هدیه بلاد و امصار میکردد چنانچه

درین ایام میمنت و فرخندگی انجام که از هجرت مقدسه نبوی سال هزار و دو صد و سی و هفتم است

کتاب هدایت انتساب محامد حیدریه بحسن اتمام طبع رسا و فکر والای سیمای سید محمد صادق المتخلص

باختر که از خدمت بندگان آستان دارا دربان شاه شاهان و حلقه فکن گوش صاحب کلاهان دوام

ملکه و تعاده استفاده علوم شتی نموده و مشارع تحقیق را القدم استکمال نموده مشرف بتشریف

تصنیف و محلی بحلیه تالیف گردیده که از مقدمه تا خاتمه حرف حرفش گوهریست از سحاب کلک

بلاغت زا چکیده و هر لفظش زلالیست از چشمه سار طبع فصاحت آما جوشیده هر که درین

نزهت کده فردوس رشک بپای نگاه در آید داند که هر فصلش فصل بهار بیخزانست

و هر بابش عزت ابواب جنانست هر صفحه اش چمنیست پر از گلهای رنگین معانی و

هر سطرش جدولیست موج خیز آب روشن بیانی

چیست این نسخه پر ز گل طبقی ورق گل ز دوست هر ورقی

چیست این نسخه شنگرف رقم طرفه اعظم سواد و منار قلم

چیست این نسخه نکو عنبر جام عالمی از سخن کتابش نام

چیست این نسخه بدیع طراز لوح محفوظ در کف اعجاز

چیست این نسخه قلزم زخار موج او سلک گوهر شهوار

چیست این نسخه گلشن رنگین فقرات اندرو گل و نسرین

چیست این نسخه باغ عالم‌ور لفظ و معنی درو نهال و ثمر

چیست این نسخه رنگ صحن چمن رنگ معنی و آبروی سخن

چیست این نسخه صفا پرور همه آیینه زار اهل نظر

چیست این نسخه عالم اسرار آفتابی ز شرق انوار

چیست این نسخه خجسته مآل حرز بازوی دولت و اقبال

چیست این نسخه گلشن جاوید سایه پرورد او گل خورشید

چیست این نسخه مبارک اثر نسخه کیمیای فضل و هنر

چیست این نسخه کارنامه فن موج از بحر مدح شاه زمن

تا درین مکتب سیاه و سپید درس آموز مه بود و خورشید

یا رب این نسخه شرف بنیاد خلق را مایه هدایت باد

چون بعون عنایت منشی ازل این کتاب سعادت توام و باب هدایت منضم حسن اختتام یافت منزوی زوایای بیکمالی و آشفته دماغ عالم پریشان خیالی طالب علی عفی عنه که جبهه عقیدت بداغ غلامی غلامان این پادشاه جمجاه ابا عن جد آمزین دارد و سجده مشتاق آستانه علیا را به سنت اکتساب ابدی آشنای زانوی تفکر ساخته گوهر تاریخ سال اتمامش بسلک نظم کشیده امید از عطا پاشی و خطاپوشی جبهه سایان سده پادشاهی آنکه زلل اقدام خامه عجز طراز را بدستیاری عفو و اصلاح تدارک فرمایند

القطعه

القطعة الاولی

چو این نسخه پیرایه ختم یافت | بفرمان والای شاه زمن
نکو نسخه نیرنگ فصل بهار | که هر صفحه اوست رشک چمن
ندید این چنین نسخه جان فزا | بدوران خود پیر چرخ کهن
پی گوهر سال تاریخ او | بدریای فکرت شدم غوطه زن
بگوشم ندا داد هاتف زغیب | بگو حقه دُر بحر سخن
سنه ١٢٣٧

القطعة الثانیه

بحکم نافذ سلطان جمجاه | که بادا تا بعرش دوران همیشه
مرتب شد کتاب رشک گلشن | که باشد هر گلش خندان همیشه
رقم زد کلک عیسی سال تاریخ | بماند این بهارستان همیشه
١٢٣٧

القطعة الثالثه

ختم شد در ساعت نیک این کتاب مستطاب | چون بحکم خسرو جمشید فر شاه زمن
هاتف غیبی پی تاریخ سال اختتام | گفت سلک از درهای معنی و سخن
١٢٣٧

القطعة الرابعه

بحکم شاهنشه گرامی چو یافت پیرایه تمامی | در خطاب کتاب سامی بملک فرمان شه زمن سفت
بو سال تاریخ باز جستم زهاتف طبع نکته پرور | محامد حیدریه نامی بنام شاه زمن شو گفت
سنه ١٢٣٧

خطبه

بسم الله الرحمن الرحیم

روشن بیانی شمع افروزان محفل معانی بنا ثنای صانعیست که چراغ عالم فروز خرد را در فانوس خیالی دماغ افروخته و آتش زبان نفس سوختگان کوی سخندانی بگرم گفتاری محمدت خالقیست که فتیله نگاه بمصباح زجاجی چشم از تجلای حکمت بالغه اش سرمایه نور و ضیا انداخته و ختم مثنویه

صنعتش در گنبد گردان سپهر | از زر شب افروخت شمع ماه و مهر

دست موسی از عطایش نور یافت | وادی ایمن چراغ طور یافت

شمع عقل افروخت در کاخ دماغ | کرد سنگی را بهر شب چراغ

داغ عشق او چراغ خانه اش | فکر بال افشانی پروانه اش

گر بفرض آن سوی بام عرش تافت | نور دانش ره به بزم او نیافت

ولوامع بوارق درود نامحدود شمع انجمن آن بزم افروز خلوت خانهٔ حقیقت و چراغ گذار
شاه راه طریقت که جبرئیل امین پروانهٔ شمع جمال اوست و نور عرفان سراج وهاج محفل قدر و جلال او
صلواة الله علیه واله الاکرام که نور حدقهٔ امامت و فروغ دودمان ولایت اند و بعد بر آتش
نغمات محفل زبان دانی که بازار سخن از شعلهٔ آواز شان گرم است روشن باد که روزی در محفل
چرب گویان روشن قیاس که روشنان فلک از تجلای طبع شان رو میسازند بذکر چراغ افروزان
مشکات نظم فارسی و زبان اردو هنگامه بیان گری پذیرفت سخن از چرب زبانی مرزا صاحب
که هر کرا نور فراست شمع چراغ وار در دماغ است میدانند که بیش آن آفتاب اوج سخن دیگران را
فروغ چراغک بیش نیست بمیان آمد این مطلع گرمش سامعه افروز شد مطلع

هر سرای را که باشد از دل روشن چراغ | میجهد شبهای تار از دیدهٔ روزن چراغ

سامعان صبح نفس دم از صدق زده چراغ اوصاف گرم گفتارش بروغن انصاف افروختند
وگفتند که اگر از لمعان این ردیف و قوافی اردو زبانان هم اقتباس انوار فیوض نمایند جا دارد
و براقم آثم طالب علی عیشی تخلص که در فروغستان روشن طبعان بدود چراغی نمی ارزد ایمای احباب
رفت تا شمع شاعرق ریختهٔ غزل فارسی ترتیب دهد و هر قدر که از کلام سابقین و لاحقین
بهم رسد درین مسوده دود جگر جمع نماید چون شمع انگشت قبول بر چشم گذاشتم و احباب این
مختصر را لب و چراغان نامیدند و من چراغ بید دود که مادهٔ تاریخ سال این تالیف است
این شمع طور فصاحت و بلاغت در لمعه است لمعهٔ اول در غزلهای فارسی و لمعهٔ دوم هندی

نامه بادشاه با بادشاه نویسد

بسم الله الرحمن الرحیم

افلاح زبان خرد خورده شناس ستایش خدای انام قیاس بحکم اساس احصای محامد و سپاس قهرمانیست
که شحنه صنعت بالغه اش در شهرستان وجود لشکری به ترتیب چار بازار عناصر اربعه پرداخته و مشاطه
قدرت کامله اش عرایس افلاک را السبعه سیاره بر هفت ساخته وطوایف اولاد آدم صفی کرا بشرف وقلنا
للملئکة اسجدوا لآدم مشرف بآیت علی نبینا وعلیه السلام را الجلیه ولقد کرمنا بنی آدم متحلی
نموده و بحل ادراک ماهیات جزوی کلی پیرایه مفاخرت بخشیده لباس اطاعت و اتقیا و انبیا و مرسلین
که هم کشورکشایان نشاه صورت و هم فرمان روایان عالم معنی اند کشیده واقتدا باین گروه والا شکوه
که هم کارآگاهان شهرستان ناسوت و هم رازدانان خلوت سرای لاهوت اند واجب و متحتم
گردانید و عنان رتق و فتق عالم و عالمیان و زمام ضبط ونسق اهل جهان را بقبضه اختیار سلاطین
معدلت کیش و پنجه اقتدار خواقین صواب اندیش سپرد تا قوی و ضعیف و وضیع و شریف در ظل رافت
و حمایت سلطانی بطمانینت خاطر و فراغ بال طی مراحل اعمار نموده بمقتضای ما خلقت الجن و
الانس الا لیعبدون بتسبیح و تقدیس منعم حقیقی پردازند و بموجب فحوای لئن شکرتم لا
زیدنکم بشکرانه آسودگی دل و رفاه حال باستدامت دولت جهانبانان صوری موظف بوده بازدیاد
عطایات سلطانی مترصد و مترجی باشند و روایح درود و شمایم تحیات هدیه روح پرفتوح آن مربع
نشین و ساده سفارت که باذعان اوامر فرمان حقیقی چراغ هدایت بر شاهراه طریقت نهاده
جهانیان را السواد الطریق که عبارت از شریعت غراست رهبری نموده و اگرچه باحرزان نقش انبعاثش
زوند رسیده فطرت زیب افزای دهیم اول ما خلق الله نوری بوده صلوات الله الملک الغفار علیه و علی آله
البررة الاخیار طراز خلعت و داد بل ارتباط محبت واتحاد مصحوب عبدالله خان در زمان میمنت توامان
که نظرات کواکب باسعادت اقتران و گردش افلاک با فرخندگی ازدواج داشت واعتدال ایام و لیالی
شب و روز را به قسطاس مساوات سنجیده و از صفایح قطعات غراجون چناره خورشید خاوران

سبزه مطرا ابدل کشور نظر فریبی دمیده زمین آینه دار حَدَائِقَ ذَاتَ بَهْجَةٍ مَا كَانَ لَكُمْ أَنْ تُنْبِتُوا شَجَرَهَا و از مسیح کاری
موج بوا اعجاز یحیی الارض بعد موتها آشکار سلطان خاوران حرت اقامت بوسعت کده جل
کشیده و مواکب دولت و اقبال بهوای نزهت آباد کشمیر میمنت و سعادت از دار الخلافه جنبیده بود و وصول
بهجت شمول نموده مورث سرور و منتج مسرت موفور شد دریافت اخبار اعتدال مزاج آن گوهر محیط فرمان
روای مقلد کنوز کشورکشای دودمان ریاض سلطنت ثمره شجره ابهت نیر برج کامکاری اختر اوج
بختیاری چراغ دودمان ارجمندی شمع شبستان همت بلندی قطب فلک اقبال مرکز دایره اجلال
محی مراسم صدق دیانت و رشاد ماحی آثار فتنه و فساد مقنن قوانین نصفت مؤسس اساس معدلت مثمر
انفاع دل و مورث انشراح خاطر صفا منزل گشت باصغای خروج مسعود دنیای نامسعود که مشتی خسان خسیس
طینت را فراهم آورده آتش فتنه افروخته و قلاع جبال را ملجا و مامن خود ساخته سنگ راه زوار
عتبات عالیات و حجاج بیت الحرام گشته و بتکلیف شوربختی که مربا دیه ضلالت عباد الله انداخته
و انحراف از جاده مستقیم شرع متین و اعتساف از طریق دین مبین را اعتقاد خود ساخته احداث
و ایجاد دین تازه نموده خود را باغوای ابلیس بتلبیس مهدی آخر الزمان میداند و مسلمین را کافرین و
مومنین را مرتدین میخوانند و بتنقیص بندگان حضرت الوهیت عموماً و بافساد ممالک محروسه آن فلک
قدر کیوان منزلت خصوصاً منطقه سعی بمیان جان محکم بسته علی الدوام در صدد آزار برایا میماند چون
همواره افلاح انام و اصلاح امور خاص و عام مطمح نظر حقیقت نگر و عنان عزیمه عالیه باستقبال
باستیصال ظلمه جره معطوف و همگی همت والا بترویج دین حق و تخریب بنیان باطل مصروف است
با وجود کثرت اشغال امور سلطنت خصوصاً و اخراج کشان ناحیه میوات و پنجاب و تادیب معاندان
صوبه اکبرآباد و غیره و فور میلان خاطر حقیقت مظاهر بکلک کشمیر فرمان واجب الاطاعة والاذعان
بانتهاض جنود ظفر رکاب رجوع خیام دولت انتساب بدان صوب شرف نفاذ یافت چنانچه بمجرد
اجرای امر والا میرزا طهماسب با صد هزار سوار شیر صولت مقدمة الجیش بفاصله پنج کروه از معسکر خیام
دولت منصور رایات نصرت آیات ساخت و اکثر شیات تقدیر با معاملات تدبیر مطابق است

بنا بر اتباع کلام معجز نظام بارک الله یوم السبت والخمیس روز پنجشنبه خیام فلک احتشام بشرف قدوم
میمنت لزوم ما مشرف اقبال مستعد اجلال خواهد شد اما از اقاضی مقتضیات و بیدار و اعاظم
لوازم استرضای حضرت باری اینکه تا ورود میمنت اثر و عساکر جنود کواکب عنود اتمام صیانت
برایا و حفظ فطنت رعایا را که علت غائی ایجاد وجود سلاطین ذوی الاقتدار است اهم مرام دانسته
مساعی کثیره و مجاهد موفوره بکار برند که زله خواران سفره انعامات یزدانی و خوشه چینان خرمن عطیات
سبحانی از تطاول ایدی بیدادی آن دژم بخت خسران مآل محفوظ بوده فارغ البال و فرخنده حال
بگلگشت بهارستان حیات مستعار پردازند که رفاه انام و آسودگی خاطر خاص و عام سرمایه ازدیاد
جاه و دولت و باعث البقای فرمان روای و سلطنت است و چون طرح بنای مکاره سرای
جهان گذران که ستاره راحتش در معرض افول و خورشید عزتش بی ضیا تر از چراغ غول است
از غبار مکروهات جهان گذار ریخته اند باید که در احیان حدوث حوادث روزگار و وقوعات
سنوح سوانح چرخ دوار که سالکان مسالک حیات بی ثبات و ناهنجاران مناهج زندگانی
فانی را از آن گریز نیست بذیل مضمون صداقت مشحون آیه وافی هدایه و عسی ان تکرهوا شیئا
وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم والله یعلم تشبث و تمسک نموده
سجنجل خاطر صفا ذخایر را که تجلی گاه بوارق قدسیه است بکدورت تشویش و ملال مکدر ننموده قدم جلادت و جسارت
را در میدان همت افشرده مترجی طلوع نیر سعادت از افق اقبال و مترقب هبوب نسایم دولت از مهب
عنایات حضرت ذو الجلال باشند

ایضا نامه بادشاه بشاهزاده

بسم الله الرحمن الرحیم

طغرای منشور سعادت حمد جهانداریست که بارگاه سطوت و اجلالش سر گردنکشان ذوی الاقتدار
بر خاک انکسار جل جلاله و عنوان فرمان میمنت اساس منعمیست که بر سفره انعام و نوالش از سلیمان تا مور وظیفه خوار عم نواله

خالقی کز کن دو عالم آفرید از ادیم خاک آدم آفرید

نقش پیرای مرکب تا بسیط / علم او پیدا و پنهان را محیط

پای در زنجیر حکمش جان پاک / در طلسم نار و آب و باد و خاک

نور عرفان را بدل او کرده ضبط / بعد کرا اضداد را او داده ربط

بی‌ستون سقف فلک را بر کشید / اسطقسات و موالید آفرید

داد از هم بندگان را امتیاز / کرد هر یک مرد کر را سرفراز

آن یکی را تاج شاهی داده سر / وین دگر را دلق فقر از وی ببر

آن یکی را پا بر اورنگ و سریر / وین دگر بر بوریا زو جای گیر

آن یکی فرمان ده و کشورگشا / وین دگر در تنگدستی مبتلا

خاک پا را جا دهد بر آسمان / آسمان را خاک سازد در زمان

قهر او آتش زند در موج آب / مهر او از ذره سازد آفتاب

هر چه هست و نیست پیدا کرده اش / مردم و مردم گیا پرورده اش

عقل ها در کنه کارش صم و بکم / هر چه خواهد او کند او راست حکم

و درود نامعدود و تحیات نامحدود هدیه روان آن فرمان فرمای معنی و صورت و محرم سرای کثرت و وحدت که از پا شکستگان مهبط سفلی تا بال‌گشایان معرج علوی را حلقه اذعان اوامرش در گوش است و از گام فرسایان مشاعر ناسوت تا فرازان عالم ملکوت را غاشیه اطاعت و انقیادش بر دوش قهرمانی که ناصیت معدلتش رنگ شهرت پذیرفته صعوه او بند آشیان لب به بال شهباز بستن گشایان خدیوی که تا آوازه نصفتش با کناف عالم رسیده عصافیر در صدد خار انتقام بپای شاهین شکستن

نظم

سرور سرگرده پیغمبران / خاک پایش در تاج سروران

بندگانش در دو عالم رسته اند / بهر او نقش دو عالم بسته اند

افسر نام آوران تاج مهان / بنده فرمان او فرمان دهان

خاک از پابوس او گردن فراز / آسمان را بر درش روی نیاز

رستگاری بندهٔ سلطان الو فتح و نصرت طرقو کویان او

و عنایات غیبی و فتوحات لاریبی ممد حالات خواقین نامدار و شامل اوقات سلاطین والاتبار
که بمقتضای فحوای آیهٔ واجبه التکریم اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم اتباع اوامر
و ارتداع نواهی شان بر کافهٔ انام واجب و لازم است با بر سنجش آرای ارباب خبرت و کیاست و مرآت عقول
اصحاب فطنت و فراست که مهبط انوار و لوامع قدسیه است زنگ شبهه و بذیرا که نقش بند قدرت طرازی
که منشای فواید متنوعه نباشد بر صفحهٔ ایجاد نبسته و صناع فطرت نقشیکه مورث مفاید معظمه نکرده
بر لوح ابداع نکشیده چون خلاق جزو کل را از اختراع عامهٔ مخلوقات علت غائی فایده معتدبها باشد تکلیف
که بر انگیختن سلاطین والامرتبت و خواقین عالی منزلت که در نشاهٔ ناسوت معارج معارج جبروت اند
لاطایل و بیحاصل خواهد بود حاشا و کلا فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمه اما عمده مطالب و افضل
مآرب از تشریف این طایفهٔ عدیه صیانت ضعفاست از شر اقویا و محافظت برایاست از تعدی
اجابره که از سیل تا مور ظل حمایت سلطانی استظلال نموده فارغ البال و فرخنده حال گذرانند و مستدعی
دوام دولت و مترجی از دیاد مکنت باشند نه اینکه مغلوب قوای شهوانی و مصروف حظایظ النفسانی
گشته اغماض از توجه خاطر بترفیه انام و اعراض از اصلاح امور خواص و عوام را شعار و دثار خود سازند
و نقش باهی را مجاز تن پروری و خودسری و اشته بتسمین خود و تفتین و والیع حضرت سبحانی بپردازند الحمد لله
و المنه که از بدایت طلوع کوکب دولت و اقبال و اغاز سطوع نیر سعادت و اجلال الی الان با وجود مهیا بودن
اسباب و لوازم تن آسایی و فراهم آمدن آلات و ادوات غفلت و استراحت هیچگاه همت والا مصروف شبانی
برایا و پاسبانی رعایا و اشته تقصیر از تفتیش حال وضیع و شریف غافل و دمی از تشویش بال قوی و ضعیف
عاطل نمانده و بجلدوی این مساعی موفوره مشرف انواع انعامات ربانی و مستفیض اقسام اکرامات یزدانی
گردیده و بهر سو که برای انهدام بنیان کفرهٔ فجره و استیصال ظلمهٔ جبره روی عزیمت آورده ابواب فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی بر خود گشاده یافت نصرتی تازه و عشرتی بی اندازه که با مداد منعم علی الاطلاق
و افضال اکرم با استحقاق و تاثیرات ادعیه آسوده گان سایهٔ چتر دولت سلطانی و خلوص نیات این احقر با

امید دوخته عنایات ربانی بفیض اولیای دولت ابد پیوند شده افتتاح قلاع محصنه ممالک [?] قریبه
که بنیروی بازوی پیکار سازان ارجمند و گردن فرازان همت بلند روداده اغلب که مفصلاً بانهای
منهیان این نواح و انهای وقایع نگاران این دیار بمسامع منمیت مجامع آن مربع نشین و ساده [?]
و کامکاری رسیده باشد مجملاً آنکه بتاریخ بیست و سوم خورداد ماه الهی سال هفتم جلوس میمنت مانوس که
زمانه باسعادت اقتران و ستاره بافرخندگی ازدواج رخت سواد دلکشای اکبراباد مخیم عساکر فیروزی اثر
بود بسمع والا رسانیدند که طهماسب قلی بیک که از خاک برداشته دست عنایات سلطانیت باغوای بعضی
متمردان بد سرشت گردن اطاعت و انقیاد از ربقه عبودیت و حلقه اعتقاد برآورده شعله دار علم
سرکشی که موروث نگون بختی است باحتراق ستاره بخت افراخته از جاده مستقیم خراج گذاری پا بیرون
گذاشته و قریب صد هزار ناکس شوریده بخت را غول آسا ازراه برده پی سر بیدای غوایت و ضلالت
گردیده و بر سکان بعضی قرای مضافه ممالک محروسه دست تطاول و تعدی دراز کرده بمحل آسایش بندگان
حضرت الوهیت گشته باصغای این اخبار آتش قهر سلطانی زبانه کشید فرمان واجب الاذعان بنام
ملاکرم واوخان بالانبکش و محتشم علیخان میر آتش که داغ عبودیت بر جبهه اعتقاد دارند بالبت هزار
سوار جرار تفنگچی و سه هزار سوار زنبورکچی برای تنبیه آن برگشته بخت شرف نفاذ یافت سرگردگان
مذکور و سپاه مذبور بغایت مبادرت و دلیری مسافت یکماهه در عرض دوازده روز طی کرده
دود از دمار هستی آن بدطینتان و شوم بخت برآوردند در حالت التهاب نوایر مجادله و مقاتله
و گرمی هنگامه دار و گیر قریب سی هزار سوخته بخت که هر یک ازان شعله تا سر بهوا می کشید
بشرر باری سیوف خارا شکاف دلاوران نصرت مند و شعله فشانی تفنگ قلعه گشای مردان همت
بلند خرمن حیات را وقف برق فنا ساختند و سر براه مقهور مسطور که این آتش فتنه و فساد
افروخته او بود بر سنان رسید و بقیه السیف تاب مقاومت نیاورده بجای طعن سنان انگشت
زینهار بند کردند و در ظل رایات نصرت آیات جهان بانی پناه بردند چون تلطف و احسان
و تعطف و امتنان خاصه تربیت یافتگان این درگاه است ازان مهلکه جان بسلامت بردند

بعد تخریب و استیصال بنیان آن تیره روزان بدرگاه فلک پایه بندگان بادشاهی رسید که پنج قلعه دیگر
به بُعد پنجاه کروه از معسکر فیروزی اثر مستظهر بعض افغانان دل سخت و مرهته های بکون بخت
است که پیشه قطاع الطریقی را پیش نهاد خاطر قباحت مآثر ساخته بر وارد و صادر عرصه هستی
تنگ میسازند شجاعت پیشگان جرار یلغار شتافته بعد قتل و قمع بسیار و جد و جهد بیشمار
مقالید افتتاح قلاع مسطوره بدست آورده عرایض مشتمل بر تهنیت و عذر مبادرت بی اطلاع حضور
لامع النور ادر معرض هلاک افکندن و بی صدور امر واجب الایقان گرامی گوهر جانهای خویش را که در
چشم حق بین و دیده حق شناس یک اعزاز تمام دارد در محل تلف انداختن مرسل درگاه فلک
بالیکاه داشتند چون سررشته انصاف از دست ندادن شیمه رضیه و سجیه مرضیه مخصوصان بارگاه اُلوهیت
مورد استحسان و عنایات و انعامات شایسته گشتند آری تن باسترضای مقبولان بخت مند که بهر حال
تاییدات ربانی و فتوحات آسمانی شامل حال الشان است و وجود فایض الجود شان بر فرق عالم و عالمیان
ظل رحمت الهی و هر لحظه از حضرت ربوبیت و بارگاه الوهیت مورد اکرامات نامتناهی است
یعنی سلاطین عادل و خواقین باذل در دادن مثمر سعادت و مورث میمنت است و سر از جاده
اطاعت و انقیاد این گروه والاشکوه پیچیدن موجب ندامت و باعث غرامت و چون در
معدن ایجاد و مخزن عالم کون و فساد گوهری گرامی تر از وفاق و وداد و صفوت و اتحاد
نشان نداده اند اگر فی مابین طرق مرافقت و شوارع موافقت مسلوک شود سرمایه آسودگی خلق خدا خواهد بود

الیضاً نامه بادشاه بپادشاه نولید

بسم الله الرحمن الرحیم

درر غرر محمدت و ثنا نثار فرق قدرت قدرت آفرینی که بدست قدرت صنعت بالغه خود جواهر زواهر
ممکنات را از معدن کتمان عدم بسلک وجود کشیده و بامداد حکمت بالغه اش هیولی کسوت جسم پوشیده
صغرا و کبرای ماده و صورت بحکم واجب الاذعانش منتج اشکال متنوعه موضوع و محمول عسالم و عمل
بادشاه مسلم الانقیاد پیش مورث سعادات دایه مثنوی در حمد الهی نامتناهی عز اسمه

خدایی که این معرض خوب و زشت … بجا داد خلیج مخالف سرشت

پس آنگه بکاخ سیاه دماغ … برافروخت از نور دانش چراغ

بفرمانش ممتاز چرخ از زمین … بحکمش ممیز دی از فرودین

بکن آفریده زمین و زمان … بپا داده بی رفعت گرد آسمان

بفرمان قهرش لهیب از درو برد … برآرد سموم از چمنزار گرد

بنمبر فرستاد و راهم نمود … که تا خود شناسم زبان را ز سود

فرستاده ایزد کارساز … سر سروران جهان سرفراز

گزین بندهٔ بنده پروردگار … چراغ هدایت ره استوار

ز بهرش سرشتند بالا و پست … نمودند از بهر او هر چه هست

بدخشن که سررشته اوست گم … چو خسرو در رد انداخت سم

صلوات الله الملک العلام علیه و علی آله البررة الکرام درین ایام سعادت توام که اهتزاز نسایم بهار از مهبت عنایات آفریدگار رتبه دماغی جوانان چمن برداخته و جلوه فروشی شقایق و نعمان و چهره افروزی گلهای سوری خندان قلل جبال و بسایط قیعانی را رونق بساط افلاک ساخته آیینه خلوت وداد و سنجل مودت و اتحاد اعنی نامه نامی و صحیفه گرامی آن والاگوهر عالی نژاد فلک پایگاه انجم سپاه مربع نشین چاربالش ابهت و کامکاری زیب افزای دیهیم دولت و بختیاری راکض مضمار کشورستانی رافع رایات جهانبانی سلاله دودمان رافت نقاوه خاندان شرافت درة التاج حشمت و اقبال قرة العین عظمت و اجلال نور چراغ دانش و بینش گرامی گوهر معدن آفرینش چهره گشای شواهد بهجت و سرور بوده باعث ازدیاد و استحکام مبانی صدق و صفا و موجب وفور گرمی هنگامه ولا با صفای مژده افتتاح قلعه جده که این لطیفه بجدده غیبی بمقالید سیوف مجاهدان ظفر رکاب و مبارزان نصرت انتساب روداده ربقه عبودیت و انقیاد بر رقبه متمردان الغوب که بتکلیف هبوط کواکب طالع خود باد و بیروت افکنده سر از خط فرمان واجب الاذعان می‌پیچیدند کشیدن چون غیاهب مرام بزرگی

دلوازم یکجهتی موجب اتحاد قلبی است جبهه سالی که لباس ایزدی شد بالکان مسالک مصادقت
وناسکان مناسک موافقت فرخ و همایون باد هدایای مرسله منتخبه روزگار و تحالیف و نفایس
اندبار از فواکه و البسه منظور نظر حقیقت بین و مطبوع طبع حق گزین افتاد آنچه درباره استعفای
جرایم میرزا بهرام قلعه دار اوجین که بلغوی لغزش خود باب نکال و گرفتار وبال است ایما رفته بود تفصیل
اجمال صورت حالش اینکه از آن روز سعید و آن حمیده که بلاد دکهن سعادت موطن مضرب خیام اقبال
و منصب رایات اجلال گشته و بامداد جهانداری بی زوال و میامن انفاس قدسیه مقربان حضرت
الوهیت و فیوض خلوص نیت این راجی الی الله که ترفیه انام را از خواص و عوام که بدایع و دایع سبحانی
و افاضل مخلوقات ربانی اند مطمح نظر میدارد و برای استراحت وضیع و شریف و اهالیش قوی و ضعیف مساعی
موفوره بجای آورد مقالید افتتاح قلاع آن نواح بدست منتسبان رکاب دولت افتاد مقهور مذکور
و مردود مزبور باغوای بعضی کوته اندیشان لیت فطرت غافل از آنکه سر از جاده اتقیا و مقبلان بیدار بخت
پیچیدن تیشه ادبار بر پای خویش زدن است آتش فتنه و فساد باحراق خرمن بخت خود برافروخته کام
فرسای بوادی غوایت و ضلالت بود از آنجا که مرات نقوش زاکیه خواقین والا مقدار و منجلی لوا
فیض مواطن برگزیدگان حضرت کردگار منجلی لوامع بوارق لطف و مرحمت سلطان حقیقی است بمقتضای
و هدیناه السبیل اما شاکرا و اما کفورا هر چند به تبشیر و انذار و تخویف و ترجیه چراغ اهتدا و
ایتلاف بر سر راهش گذاشتیم آن غول بیابان تمرد و طغیان را مفید مفاد آری نخل شقاوت
به تربیت نخلبند ثمر سعادت نبخشد چون نهال بغیش رگ و ریشه محکم کرد و دست تطاول [illegible] بر وردکان
حمایت سلطانیه دراز کرده اکثری از مسافران بر و بحر آن ناحیه را به تیغ بیدریغ گذرانید چون همواره
همت والا نهمت مصروف رعایت رعایاست و همیشه عنان عزیمت خاطر افاضت مآثر معطوف بتعدیل
و تسویه برایا طایفه از مسلکان سلک عبودیت بانهدام بنیان آن برگشته بخت مقرر شد و در هنگام
مقابله و مجادله کارهای دست بسته از دست سفته کوشان دولت ابد پیوند برآمد تا شکست
فاحش بر جمیع کور باطنان تیره درون افتاد و نسیم فتح و ظفر بر پرچم فیروزی اثر اقبالمندان سعادت

سرشت وزید و بدام و دچرکه اسری مسلسل و مغلول اشرف تقبیل عتبه فلک رتبه یوسف جندی گردید
قهرسا سلطانی مانده لب به خانه زندان بنزار وبال نکال گذرانید من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء
فعلیها آخر الامر بذریعه شفاعت ابوالمجاهد خان شش هزاری که حلقه رسوخ عبودیت در گوش دارد
بعد عهود و مواثیق موکده ازان ورطه بلای جان گزا رخت سلامت بر ساحل کشیده مشرف رخصت
وطن مألوف خود گردیده چندی بدین نگذشت که این همه محن و مصایب شاقه سجن و ثقل اغلال و سلاسل
از صفحه خاطر محو نموده چون ستاره بخت خود از صراط مستقیم سعادت برگشت تا دیگر بار بسعی مردان
تیغ زن و گردان شیرافگن با هزاران غرامت و ندامت محبوس و مسجون گردید چون باستخلاص این
منشای فتنه و فساد کوشیدن کمر لبغک وهای بندگان الهی بستن است اغاب که بار دیگر خامه را مکلف
تحریر این مقدمه نسازند همواره بارسال رسل و رسایل مؤسس اساس صداقت و صفا و بنای محبت و ولا باشند

ایضا نامه پادشاه بپادشاه نویسد

بسم الله الرحمن الرحیم

حقه لآلی شاهوار صداقت و صفا درج جواهر آبدار محبت و ولا یعنی نامه اخلاص مضمون مودت مشحون
متضمن شکایات گردش فلک ناهنجار و نرد دغا باختن ابنای روزگار بآن خلاصه خاندان مجد و علی
نقاوه دودمان شرافت و اعتلا در حینی که دیده حقیقت نگر بر شاهراه انتظار باز بود وصول
مسرت شمول نموده بدریافت اعتدال عناصر سامیه که سرمایه استوی خلق خداست ذخیره اندوز
ابتهاج گشت تجدید مراسم یکجهتی و تشیید مبانی یکرنگی که از قدیم الایام فیمابین این دو خاندان
ذی احتشام منطبع صفایح زمان و منتقش الواح دوران بود جلوه استحسان بخشید هرچند سابق
ازین بکرات متواتره و مرات متکاثره بمقتضای روابط قدیمه نصایح معقول و مواعظ فواید
مشمول کنایةً و تصریحاً مرقوم قلم مودت گشته اما از آنجا که آن خورشید سریر سلطنت سرخوشی
باده هوش ربای مرد آزمای عروج نیر اقبال که همواره از لعبت بازی فلک لعبت باز در معرض
افول و زوال است عنان حزم و عافیت اندیشی از دست داده پنبه غفلت در گوش داشتند

ابرلخان

بیمغز عرض آشنایان لیست فطرت که مکاره سرای جهان را بثبات را بچشم اعتبار ندیده اند ولهذا اینقدر تلخ و شور
ناسازی چرخ بیمدار ار الکام امتحان بخشیده اعتماد کلی ننموده لتطویل بیان احبای صداقت کیش و اصدقای صفا
اندیش را لاطایل می انگاشتند معقول و معمول شد بحدا اینکه از مربع نشینان مسند و سریر تا قناعت گزینان
دلق و حصیر را در عهد رافت و عاطفت خود برداده که همواره بجنجل دل صفوت منزل از اندیشه مآل کار آن
شمع دودمان کیهان خدیوی دست فرسود غبار تکدر و ملال می بود و علی الدوام در سرا و ضرا نقد اوقات
مغتنمه را مصروف افکار انجام آن مهر سپهر جهانبانی مینمود اما چون طایر ریخته پر تدبیر را در مرتع فسیح تقدیر رخصت
پرواز نداده اند بنابر ناخن مساعی عقده ازین کار نتواند کشود و آنچه او دل بر بوده دل حقیقت اندیش رنگ
انطباع ریخته بود آخر طلسم شهود لبت در اوایل جلوس میمنت مانوس آن والا شکوه بتبدل توجه
و عنایات بر حال خانه زادان قدیم و عبودیت کیشان صمیم که عبارت از فلان و فلانست ایما رفت
علی الرغم آن بشرع خدمات مقرره و عزل مناصب معینه آنها پرداختند و دیگر در باره اخراج
بعضی معتمدان بدکیش کج اندیش که قدر عطیات ولی النعم را نشناخته بی سر بوادی غوایت که
فی الحقیقت تیشه بر پای خود زدن عبارت از آن است گشتند مرقوم شده منظور نظر قبول نیفتاد و
همچنین اکثر از افعال نامرضیه که تعداد آن موجب تطویل کلام است سرمایه انطاد ل ابدی بد اندیشان
دژم بخت حسرت مآل که همیشه سودای خام افساد آنممالک معمور از آفات می پختند گشت اما الله الحمد و المنه
که هنوز آب مراد در جوی آن شوریده سران با دمنت بیما که چون زبانه آتش عالم گیر شرر زده خاک در کاسه
خولیش میکردند نیامده بود که عروج بخت اوامه دولت قاآنی محرک سلسله این وسایل نصرت و وسایط
میمنت گشت خدای لایزال شاهد حال است و کفی بالله شهیدا که بعد ازین هم همت والا نهمت تجرب
بنیان مدبران زوبیده بخت که باعث تشویش اوقات عباد الله گشته اند مصروف داشته تا رعایا و
برایای آن دیار و ساکنان و قاطنان آن مرز و بوم فرحت آثار از والتعدی اجابره تیره روز در مهد
دولت فیروز سلطانی وظل رافت و عنایت جهانبانی بیاسایند شود که دل صفوت منزل را بر خود خیر
مستکره دارم اما از مقتضیات عقل صواب کیش و رای دور اندیش اینکه تا نزول مواکب ظفر انتساب جز عساکر نصرت

رکاب بلطایف الحیل الداد و خلل فتنه و فساد شهره لشبانیه و وقایع سبحانی برد از نده و بحدوث

مکاره و سنوح نوایب دامان توکل از دست نداده مترجی لطایف غیبی و مترصد مواهب لاریبی

باشند و همواره خاطر اتحاد کیش را معطوف چمن پیرای گلستان یکرنگی و یکجهتی دانسته بر صفحه ایقان

مرتسم دارند که ان الله العزیز بمجرد ورود و جنود ظفر نمود و شاهد مضمون جاء الحق و زهق الباطل

ان الباطل کان زهوقا از حجت عنایات خفیه سبحانیه جلوه شهود و ظهور خواهد نمود والسلام

عرضی بدرویشی مشتمل بر اشتیاق غایبانه نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

بالعزلت شکسته کنج گمنامی ناکام بخون نشسته شکست حسرت ناکامی غبار کوچه عجز و انکسار عشقی خاکسار بخیال

استیلام عتبه فلک پایگاه سر اعتقاد را بر خاک نیاز میگذارد و باستدعای حصول شرف تقبیل کریاس گردون

اساس عزت باریافتگان حضور لامع النور را شفیع حضرت قاضی الحاجات آرد و دست تمنا بذروه مامول سیاد

هر چند بزعم ظاهربینان حقیقت نابینا که چشم تحقیق را بکحل الجواهر تدقیق نیالوده اند تا تلاقی صوری صورت

نه بندد دم از مصادقت زدن نزد ارغای و هرزه درای است اما بر صفایح اعتقاد منی کزینان باریک بین

که در حدقه استحقاق مردمی مسکینند منقش است که مرات عالم سفلی عکس پذیر عالم علویست و جهان

جسمانی پرتو نشأه روحانی و مبدء فطرت هر که را سلک انقیاد و سلاسل اعتقاد در کشیدند کشیدند

در مضیق عالم وجود و امکان اگر بشرف مصاحبت پیوست فهو المراد و الا خاکتر از کوی اوست و آتش از جواو

عارف کامل حافظ شیراز فرماید

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما

خاکسار با وجود عدم حصول دولت جبهه سایی بر آستان ملایک آشیان خود را از کمترین حلقه بگوشان راسخ الاعتقاد

و ارادت کیشان واثق الانقیاد می شمارد و امید توجهات دلی و همتهای باطنی میدارد و سیما ازان بابت که

برادر عزیز القدر رفیع المنزلت دوست علیخان خلف الصدق عمو لصاحب قبله مرحوم و مغفور جناب

فتح علیخان بهادر تغمده الله بغفرانه با مراد بخت ارجمند و یاوری طالع بلند مستعد خدمت سراسر موهبت

آن

آن مربع نشین وساده اهتدا چراغ فروز شاهراه اقتدا مرشد طریق رشاد پیشوای شوارع سعادت

لغزای اورنگ تحقیق خضر جاده توفیق مهتاب بام دل آگاهی آینه پرتو عنایت الهی عارف معارف حقایق واقف

سرایر دقایق عارج معارج ارتقا ناسک مناسک اتقا دام الله ظلال رافته علی رؤس المعتقدین گشته بذ منصوب

مراجعت ننمودند ولآلی آبدار اوصاف حمیده ودرر غرر اخلاق پسندیده را بگوش عقیدت هوش کشیدند التهاب

نوایر اشتیاق و اشتعال بوارق اشواق از یک هزار است اما از آنجا که بمقتضای مضمون هدایت مشحون کل

امرٍ مرهونٌ باوقاته ظهور هر امری موقوف وقتی و صدور هر فعلی مرهون ساعتی داشته اند و بنده را در عین اختیار

مجبور و در عین آزادی مقید گذاشته هر لیل و نهار سر انابت بدرگاه مجیب الدعوات میگذارد و بنزار

جان تمنای قدمبوس العتبة آمانی و آمال که سرمایه سعادت جاودانی و موروث مباهات دوجهانیست

میدارد و چون سمع این بی بضاعت رسیده که آن مخزن علوم غیبیه را بگلگشت بهارستان سخن میلی

و استشمام روایح مضامین اشعار که گل مجازش بوی حقیقت دارد رغبتیست غزلی چند که طلسمش بسته

این هیچمدان است مرسل والاخدمت داشته اگرچه ارتکاب این امر شبیه در بدخشان فرستادن و چراغ

شعله جواله در شب نیر اعظم افروختن است اما القول صاحب هیستم گل که مرا برگ نثاری باشد تحفه

سوختگان منت شراری باشد اگر منظور نظر رافت و عطوفت گردد سرمایه مفاخرت ابدی

خواهد بود و از آنجا که ابر گهربار را بفرق خس و خار ظلال مکرمتی است اگر العبد و عنایت نامه والا که

از جلایل وسایل سعادات است مع بعضی از غزلیات معارف سمات مشرف گرداد

رقعه که بعزیزی در تعزیت نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ

بر صفایح خاطر ارباب تحقیق و الواح دلهای حقیقت منظاهر اصحاب تدقیق که دیده بینش شان بکحل الجواهر

فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ مکحل است نقش انطباع بسته که طرح بهارستان جهان گذران از برای

آن ریخته اند که هر گل نکهت بیزش پامال لطمه صرصر خزانی گردد و طلسمستان عالم امکان از بهر آن انگیخته اند

که هر نهال نوخیزش دست فرسود طپانچهٔ باد مهرگانی نشود و شمشادی درین چمن سر نیفراخته که از باد
نیفتاده و گلی درین گلشن لب آشنای تبسم نساخته که مجموعهٔ اوراق جمعیت بباد پریشانی نداده چراغی
درین بزم نه فروزند که دل اصحاب محفل بداغ کشتنش نسوزند و شمعی درین انجمن نگذارند که از باد حوادث
دود از نهادش برنیارند سکندری گرم عنان کامرانی نگشته که سمند سکندری نخورده
بهرامی گور مراد در دام نکشیده که صیاد قضا کمان کشانش تا بگور نیاورده بزرگی گوید رباعی

دنیا خوابیست کش عدم تعبیرست صید اجل است گر جوان ور پیرست
هم زیر زمین پرست و هم روی زمین این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویرست

هر ذره که از خاک برخیزد فرد حقیقت خورشید سیمای هست و هر غباری که هوا از زمین برانگیزد دفتر
احوال عالم آرای جمشید که جام جهان نما داشت کاسهٔ هلاهل ممات ناکام در کام کشید و سلیمان
که لوای گیتی ستانی می افراشت ناچار ذائقهٔ تلخی اجل چشید از قصور مرتفعهٔ سلاطین نامدار انقلاب
روزگار خشتی برجا نگذاشته و از ابنیهٔ مشیدهٔ خواقین ذوی الاقتدار گردش چرخ دوار طاقی
برقرار نداشته لِدُوا لِلْمَوْتِ وَابْنُوا لِلْخَرَابِ تردد انفاس مقراضیست لقطع رشتهٔ اعمار و کار
مصروف و دورهٔ لیل و نهار البقیت عنان بطی مراحل حیات مستعار معطوف سنوح سوانح روز
و حدوث حوادث فلک بیمدار طرحی که درین ایام بتخریب بنیان تالیش عالمی ریخته واقعهٔ جانگزای جناب
مستطاب معلی القاب رکن الدوله نصیر الملک محمد الماس علیخان بهادر است خصه الله بغفرانه و اسکنه
بجنانه دریانوالی که دست سخاوتش گوهر را بید خزف کشیدی و چشم همتش لعل را بنگاه امتیاز از
سنگ ندیدی گدای کاسهٔ فقر در پیشش نیاورد که گوهر مراد بدامان نبرده و بی نوای کف احتیاج
در حضرتش نگشوده که نقد آرزو در آستین نه ربوده شجاعت پیشه که ضرغام اجم را بیم ضربتش زهر
آب میساخت و از گرمی هنگامهٔ جلادتش جگر شیر فلک میگداخت عابدی که بی شائبهٔ اغراق زبان
گوهر بیانش از ذکر الهی جز در هنگام خواب نیاسوده و زاهدی که باعتقاد ارباب استحقاق گوی
سبقت از عزلت گزینان زاویهٔ تجرید ربوده با وجود مهیا بودن اسباب غفلت و مواد استراحت

که عبارت

که عبارت از اموال وحشم دنیای فانیست ومشاغل ضروریه فرمان روایی وامور مرجوعه کشورگشایی
همواره همت والا با استرضای حضرت رب العزت معروف داشته اوقات شریف را بر سه قسم
متوزع ومنقسم ساخته بود ثلثی بصلاح امور مملکت وبفلاح بندگان حضرت الوهیت وثلثی ببذل
توجه بحال مساکین وضعفا واندیشه مآل تبعه ورفقا وثلثی بتسبیح وتهلیل رب جلیل که بمقتضای ما
خَلَقتُ الجِنَّ وَالانسَ اِلّا لِيَعبُدُونَ علت غایی ایجاد وتکوین است رفیق بود

قطعه

عاجزنواز فیض گستر چاره ساز — ابر رحمت بحر رافت کان فیض
صاحب حلم وسخا وعدل وداد — تا زمین را مهد آدم ساختند
مادر گیتی چو او پوری نزاد

مفصل این اجمال آنکه بتاریخ چهارم شهر شعبان
المعظم یوم الاثنین پاسی از روز برآمده بمرض اسهال طایر روح مقدسش قفس کالبد عنصری
شکسته بفسحتکده رحمت الهی بال پرواز گشود من مات مبطونا فقد مات شهیدا
وامتداد ایام مرض قریب سه ماه کشید اما درین عرض مدت گاهی زبان فیض ترجمان بحرف شکایت
رنج وضعف آلوده نگشت بلکه هرگاه کسی از کیفیت مزاج استفسار می نمود بجز شکر الهی بر لب
نمیگذشت هیهات هیهات وهمینکه آن عازم عالم بقا رخت اقامت بجوار رحمت ایزدی
کشید بجا از دست برسر زدن لطمه وسینه کوبی تبعه وغلغل ناله عزیزان وشور شیون غلامان
وکنیزان وفریاد واحسرتاه چاکران وآه وفغان جانکاه بندگان بیمولی وآه فلاکت نارسایی
پروردگان دامن دولت ویارب دل گداز نمک خواران خوان نعمت بحشری در هر کوچه وبازار
برپا وقیامتی در هر سوق وبرزن آماده ومهیا شد از گرمی هنگامه غم واندوه دل سنگ آب
واز آتش فغانها ناله های برق رنگ مرغ هوا کباب گشت از آشنا تا بیگانه دست حسرت مالید
واز خویش تا غیر در ماتمش نا امید داستان غم کوتاه آفتاب فلک نور وجود چون جگر سوختگان
داغ مصیبت سر برهنه بنقطه نصف النهار رسیده بود که جسد شریف آن مربع نشین سادهٔ
امارت را تابوت کرده با خیل ماتم زدگان مرگ امید کامروایی وگروه گریبان چاکان پنجه غم

بی آقای اسبان نعش در آتش آه و زاری عنان طاقت گسیخته و فیلان سیاه پوش ماتم داری خاک ملال
بر فرق حال ریخته پالکی زرین مسند بر دوش کهاران دست ماتم بر سر و برق اندازان دل سرد
از رواج مصیبت آتش عافیت سوز در جگر خدمتگاران بر آب و عهده داران رکاب دولت زرد
همراه بر لب دریا برده بحالیکه چشم حباب از نظاره آتش اشک حسرت ریخت و موج بر ساحل سر
غسل داده بعد ادای آداب شرعیه از تجهیز و تکفین و صلوة در امام باره آن گنج عزیز را بخاک
سپردند کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ فقیر تاریخ سال غم بیقیاس یافته و عزیزی
۱۲ ۲۲
لکهنو خراب شده گفته و بسیار بجا گفته عزیزا هر چند این غم عاقبت سوز نه دولتیست که بنوشداروی
مصابرت در بدن پذیر و نه جراحتی است که بمرهم شکیبائی اندمال گیرد اما از آنجا که خلاق جسم و
جان و بنای عالم کون و مکان بمقتضای صوابدید حکمت بالغه خود نقش هستی را بدین طرز
بسته گذشتن ازین عاریت سرا ضروریست و گذاشتن این غمکده لابدی اغلب که آن
عزیز تن برضا داده و دل بحکم قضا نهاده درین مصیبت عظیم دامن صبر از دست نگذارند
قال الله الجلیل و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله و انا الیه
راجعون والله الموفق و به نستعین

نامه باشنای نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

عاجز نوازا از حال پر اختلال خود چه برطرازد عمریست که در جنت آباد لکهنو گرد باد صحرا بهوای مراد سر از
پا نشناخته گام فرسای بیابان بی سر و پا مانده و ره بجائی نبرده اگرچه در ربع مسکون ناقدر شناسی
ارباب هنر رواج دارد اما کساد بازاری که درین شهر معاینه شد زیاده از اندازه تقریر طاقت
تحریر اقلام است کریم که هبوط طالع و گردش کوکب بخت چون سایه ام از خاک برنداشته و
همت بپامالیم گماشته اما بر حسب کمالیه درین دیار چون ماه نو برای لب نان خشکی گرد عالمی
سرگردانست و جوهر هنرمندی آیینه وار تبلاش آبروی بر روی خلقی حیران عرش و ماعان سپهر فطرت

را اینجا سنگ بر آبگینه نازک مزاجیست و متاع عالم و هنر ارباب خبرت و بصیرت را اینجا رواج
بی رواجی صفیر مرغ گلستان در گوش سکان این دیار هم رتبه فریاد زاغ است و شمیم روح افزا
گل در دماغ باشندگان این نواح همسنگ دود چراغ هر که علمی اندوخته از لکه عرصه راحت بر او تنگ
است با بخت خود در جنگ است و هر که هنری آموخته از لکه عسر المعاش است با طالع
برخاشش است خرده بردهان و الانبار لاله وار داغ سیه روزی در کانون سینه افروخته اند و آتش
کیشان عالیمقدار سبز کردار با آتش تیره بختی سوخته صاحب جوهران پاک طینت یاقوت
سان از لکه آب در جگر ندارند بخوردن خون جگری پردازند و عالی گوهران بلند فطرت
چون گوهر غلطان از لکه آبی بروی کار نتوانند آورد با تری خشکی میسازند درین بهارستان
خزان رنگ که از آب و هوای فتوت عاریست گلی ندیده که جفای خار نامرادی نکشیده
و درین نزهت کده ویران بهار که از نوباوه های مهر و مروت خالیست غنچه طالع تبسمی نبسته
که صدمه سنگ ناکامی زنگ بر رویش نشسته جیفه نمط خوارسگان روزگار بودن و بیل استخوان
سنگینی است و گل صفت کوچه بکوچه گشتن سیمای طبع رنگینی پاک طبعان روشندل که گوهر
آسا همواره با آبرو نشستن میساختند اگر بچشم آب بر پای دونان ریزند آبی بجوی آب مراد نتوانند
آورد روشندلان پاک طبع که بچون آتش همیشه لب خروی می بر داشتند اگر بجان بر سر پای
اراذل زنند لقمه گرمی بدهان آز نتوانند برد باستداد مواجبی که از حضور فیض گنجور باین بی
بضاعت مقرر و معین است تا رقبه همت بر لقمه منت دونان که عبارت لذوام وام است
نکشم با آب لب بردن آب بر لیمان لبستن است و با دست بمودن اما چون نظر بر حال
ابنای روزگار که سهایم بجنب خورشید شان ضیایی و چراغم برنش متاب شان سنای ندارد
می دوزم شکرانه عنایات رزاق علی الاطلاق بر زمین نیاز میگذارم و حمد مسبب الاسباب
بزبان مقر بعجز و قصور بجای آرم غرض از تسوید این صفحه و تحریر این مقدمه اطلاع آن کرم فرماست
بر کوائف و حقایق حالات خود اگر بر وقتی از اوقات و حینی از احیان رفع این تشویش

و دفع این اندیشه با مداوای آن والاهمت صورت بندد و سررشته منشی گری سرکاری یکی از صاحبان انگریز
بنا بر دست آید سعی جمیل دریغ نفرمایند و بنده را یاد فرمایند که بلی تأمل از سر پا کرده حاضر خواهد شد

دور ایام عشرت و کامرانی بر مراد باد

در طلب کاغذ باد از آشنای نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

سررشته کامرانی در کف اختیار هواداران دولت ابدپیوند باد در این ایام که دستبرد حوادث سوانح فلک بادو بهشت سیما
اوراق آسودگی را چون کاغذ بادی بباد داده و سررشته اطمینان را از دست برده دل بیتاب چون رشته
تاب خورده در پیچ بیقراری است اگر ازین بیداد چون تکنک جامه کاغذین پوشم بجاست رشته سخن کوتاه
خاطر هواخواه را نظر برآنکه شاید بدین حیله سر تار تفریحی بکف آید هوای تکنک بازی که از ملاهی
بدلکشی مستثنی است در سر هواخواه پیچیده چون تکنک خوب جز در تکنک خانه والاشان نداده
اند اگر یک دو تکل پسند طبع افادت سرشت که رشته پانزده تاری بخوبی تواند کشید مرحمت شود

کلاه افتخار بهوا توانم انداخت خانه احسان آباد

در مقدمه ارسال بیت قواعد خود بعزیزی نوشته شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف زاید نسخه ابداع فرد باطل فرد اختراع عیشی نقوش نیاز را مرتسم لوح خاطر مودت فروغ خاکی
میدارد و حروف وداد را نقش صفحه دل صفوت منزل میسازد و از آنجا که بیدای آتش خیز
بیان اشتیاق را بپای چوبین قلم طی کردن بداهتا محال است و سموم شعله بیز شرح سوز
فراق را بپارچه کاغذ سنجیدن صراحتا اشکال ترک مراسم منشیان سخن ساز و لوازم دبیران
نکته پرداز ساخته شرح مطلب میگراید بر مرآت خاطر والا که عکس پذیر اشراقات حقیقت است
مخفی و محتجب مباد که لآلی منثوره سخن را بدستیاری مثقب فکر سلک انتظام کشیدن بارهای جگر را
بسر مژگان سفتن است و تلاش معانی برجسته بال سعی گشادن دام در راه مرغان سدره نهادن

چه قدر

چه قدر خون جگر و نقد دم تیغ تشویش باید کرد که رنگ مضمون دلاویزی ریخته گردد و چه مقدار طرح تلاش
هوس باید ریخت که لفظی چند مطابق مقصود بدست آید لبان شعله شمع دود از نهاد تلاشش برآید تا
معنی روشنی میسر آید و برنگ نکهت گل دماغ بیدماغی پریشان شود تا سخن رنگینی بهم رسد اگرچه بعضی از
منصفان پایه حقیقت شناس که جنس گرانمایه سخن را بمیزان تامل و امتیاز سنجیده اند دُرِ غُرَرِ
کلام منظوم را بر جواهر زواهر عبارات منثوره رنگ تفوق و ترجیح بخشیده اند و ترصیع الواح نثر را
از تنظیم لآلی نظم آسان گفته اند اما از آنجا که کلام ربانی زاده الله شرفا بحلیه فَأتُوا بِسُورَةٍ مِن مِثْلِهِ
متحلی است منثور نازل شده و معجز ارباب فصاحت و بلاغت آمده محققان دقیقه رس پایه نثر را بالاتر
از عرش مجید میدانند و الحق گام فرسای این بیدای پرخطر را که سالک مسالکش باندک زلل از افلاک
باسفل السافلین میرسد از علوم و فنون متنوعه زاد و راحله باید تا رخت سلامت بمنزل مقصود رساند
این سرمایه اندوخته بیمدانی را چه مایه و کدام پایه که بعصا کاری خامه شکسته با وهم از قطع این صحرای وحشت
انگیز و بیابان آفت خیز زند و بهفوات و لاطایلات خود را شایسته اینکه منظور نظر دقت آفرین آن نخلبند
حدایق معانی مربع نشین چار بالش سخندانی کاشف غوامض و دقایق پرده گشای عرایس حقایق شمع شبستان
دانش و بینش و الاگوهر محیط آفرینش کرده داند اما از آنجا که حلقه انقیاد او امر واجب الاذعان در گوش داشت
بموجب اصدار امر والا تشبث بمضمون المأمور معذور نموده چند ورق نثر بنمونه هرزه درای کلک ژولیده
بیان مرسل خدمت ساخت رجا که مقبول خدمت رأفت و عاطفت گردد و اگر بمقتضای اینکه طرح ترکیب
الانسان از سهو و نسیان ریخته اند زللی یا خللی معلوم خاطر شریف گردد دستیاری اصلاح دریغ نفرمایند

رقعه مشتمل بر هفت بند

بسم الله الرحمن الرحیم

عزیزا چون طرح بهارستان نظر فریب جهان گذران از رنگ انقلاب ریخته اند و طلسم نگارستان
سراپا زیب عالم امکان از مایه بی ثباتی انگیخته تماشائیان این بستان سرا و نظارگیان این گلستان
دلربا را باید که چشم فطرت و دیده عبرت را بکحل الجواهر تحقیق و تدقیق آلوده طایر عرش منظر نظم را از تار

رکنهای کل خزان آماده دام تعلق بر بال پرواز نگذارند و تسالیق عالم وجود و تکوین را چون ظل اشجار
طرق و شوارع محل قرار و مورد اعتبار نینگارند حلی بند معانی شاد ابنطای لالی شاهوار این مضمون صدق مشحون را
بصد آب و تاب در سلک نظم کشیده

دو در دارد این باغ آراسته　　　در و بند از هر دو برخاسته
درا از در باغ بنگر تمام　　　ز دیگر در باغ بیرون خرام

جمشیدی در این بزم مواد طرب مهیا نساخته که فلک عربده ساز بنگ شوربختی در جام مراد حسن نینداخته
و فغفوری در این محفل آبی بر روی کارها نیاورده که چرخ سفله [illegible] از غبار روزی خاک در کاسه اش
نکرده فریب خورده هواداری سر بر باد افلاک بودن باد بمشت پیمودن است و تاثیرات منقلبه اجرام
علوی را وقف و تبر دلنیان نمودن ابواب تلهف و تاسف بر روی حال خود گشودن درس کوچه
جهان بی ثبات نقد کام روای از دست دادن زر لیت مسکوک رواج دار صغری و کبرا عروج
مراتب دولت و ارتقای مناصب اقبال در مهبط وبال و نکال افتادن امریست بدیهی الانتاج تا
دستی بر روی کارها نیامده که از دستبرد روی دست فلک پا تا به پیچ برو نیفتاده و شیر دلی چیره دست
کامروایی نگشته که از گرز آویز چرخ رو به باز لشت دست عجز بر زمین ننهاده المقصود هوشمند بیدار بخت
را باید که خرمن هستی را وقف برق فنا و چاره مساعدت بخت را معرا از غازه وفا دانسته بدین
هفت پند سودمند که سبعه ثاقبه فلک ارجمندیست عمل نمودن سرمایه ارتفاع مدارج کونین و منشای
ارتقای معارج دارین شمارد اول آنکه خدای قدیر را بر هر چه قدرت بالقوه باشد قادر و توانا انگاشته از سر
عجز و انکسار آنچنان بضعف خفاش پرواز دکه اگر بالفرض چراغ خورشید از دود شمع انجمنش افروزند
ذره وار کلاه بهوا نینداز و مردم دیده را حلیه نور از آن دادند که علایق خودبینی آزاد است
و بنای حباب از آن آب سازند که سرکشی و اگر رسای الشاه بر زور کامرانیهای ثبات
از جا رباید تراثار جان بحسرت دادگان فراهم آوردن گنجینه که هر یک از آن مصداق جمع
جَمَعَ مالاً وَعَدَّدَهُ یَحسَبُ اَنَّ مالَهُ اَخلَدَهُ است چشم عبرت گشاید عقده

هر ذره طلسم خورشیدیست و خط هر جام سرنوشت جمشیدی و هر سطر جاده آیینه حال سکندریست و هر نقش قدم

مرآت جمال آفرینی اگر گردی که از زمین انتفاع برخاسته جزو بدن نازک دماغیست که اگر غبار بوی

گل بر دامنش نشستی رنگ رخسار تمکینش شکستی و هر غنچه دل خون کرده غم بی ثباتی رنگ بهارست و هر گل گریبان

دریده قلق انقلاب رونق گلزار هر قدمی که بر زمین آید بهوش باید بود که بر دوش فرمان روائیست و هر

پایی که بر جا گذارد متنبه باید شد که بر سر کشورگشائیست هر سنگی شیشه دل نازک مزاجیست و هر خشتی کاسه سر صاحب تاجی

باشی تا چند از می غفلت مست　　هشدار و مده دولت فرصت از دست

این گرد که دامن کشان ازو میگذری　　چشمی و گوشی و سری و لبی و دستی هست

دوم آنکه اوقات عمر را که از عطیات الهی مقصور و عنان همت بر ادای شکر نعم نامتناهی معطوف داشته

بمقتضای مضمون سعادت مشحون لئن شکرتم لازیدنکم عروج کواکب ثواقب اقبال را ازین سپاس ایزدی

حضرت ذوالجلال والغنی که بمحامد ایزد باری صرف شود منتج سعادت دو جهانیست و ساعتی که بمحل نفی

شکرگذاری بپایان رسد روکش حیات جاودانی آخرت منیت که بامداد این وسیلت بر اوج افتخار افتان

نمود و دیگری آنکه بیاوری این واسطت پای اعتبار بر فرق فرقدین نسوده موری موظف سپاس

ایزدی نگشته که بمعراج سلیمانی نرسیده و خاری شکرگذاری زبان تر ناساخته که بر رخسار گل غازه شگفتگی نضارت خویش نکشیده

هر زمان صد در مراد از غیبت　　بر رخ آرزو گشاده بدست

ور ازین بیشتر طمع داری　　شکر کن بر هر آنچه داده ند است

سیوم آنکه بمقتضای عز من قنع و ذل من طمع گنجینه قناعت را دولت بی زوال بنیاد نشسته

بهر چه قادر علی الاطلاق و مقدر باستحقاق نصیب گرداند خورسند باشد لب حریصان ندامت آل

چشم بر ریزه نان مور دوخته که هر چه گرد کردند گذاشتند و لب ائیمان غرامت نصیب با آتش گری سگا

از سوخته که تخم حسرت گنج و مال در مزرع دل کاشتند طامعان در بوته غم گداختند و قانعان کار

چون زر ساختند بجلدی اختیار قناعت گوهر دامن صدف انداختند و با آتش گرد آوردن

خاک کرده را اسیر گردان سازند جویای آنچه از قسمت خانه ازل نصیب نکرده بجا

وارد و تلاش هر چه که در روز ازل مقسوم شود نتیجه تحصیل حاصل گردد اما از آنجا که لشاه ایجاد در اعلام
اسباب گفته اند که بهانه طرف آگاهی و خاصگان بارگاه الهی بدان اقدام نموده اند بکار تلاش معاش در
و از مراتب افراط و تفریط بر کنار باشد

موی بهوای خرد قاقم گشتند　　وز بهر دو نان رهین مردم گشتند
این خیره سران بخیره دنیا را　　جستند چنانکه خویشتن گم گشتند

چهارم آنکه حتی الوسع مزارع امید عباد الله عموماً و لب تشنگان ترقب لحقه و تبعه خصوصاً بترشح سحاب عطوفت
و احسان و تقاطر رشحات رافت و امتنان طراوت آگین نضارت قرین داشته بجلدی سعی که با نجاح
مطالب و اصلاح امور کسان مبذول شود منزلت افتتاح ابواب انعامات سبحانی و مترجی انشراح از ثمار
انجاح مرادات دو جهانی باشد و هیچ حال از توجه بحال غربا اعراض و از مراعات با ضعفا اغماض روا ندارد هر که
درین مزرعه تخمی کاشته خرمنی بر داشته و هر که درین راه شبه از کف انداخته دامن طلب معدن جواهر مراد
ساخته قطره را درین بازار نرخ عمان است و شبنم را درین دیار بهای گلستان روغنی بچراغ شام غریبان تیره روز
رساندن شمعی بر بام اقبال بردن است و تفقد جگران بیدای حرمان کدا از نامرادی را بدم آبی نواختن آب مراد
در جوی او آوردن از لقمه گری که نصیب کام ناکامان گردد و بهنگامه صد اقبال توان افروخت و بیمن راحتی
که بمحنت کشیدگان ناسازی فلک رسد مواد آسایش دو جهان توان اندوخت فیضی که به لب هر کان
رسانند دو جهان سرا پا شمار و فایده که برای مستمندان مرتب گردانی روضه الیست همیشه بهار

خواهی که روا کند مراد تو خدا　　کن کام دل خلق خدا جمله روا
باشد که ز کار تو گره بگشاید　　از کار جهانیان گره را بگشا

پنجم آنکه انحراف از منا و اعتنا از ملاهی شعار و دثار خود ساخته و نقد عمر که گنجینه روان عبارت
از آن است بعرض تلف نا انداخته اوقات حیات به نبات را بر سه قسم منقسم و متوزع سازد اول اصلاح
معاد باسترضای حضرت رب العزت دویم اصلاح معاش بقدر حاجت سوم استکمال اوصاف افادیه که بروی
جوهر ذاتیه زنگ قبول بدان توان آورد

والبته نفس خود چو شیطان نشوی — تا مزرع وقت برق حرمان نشوی
حرفیست ز گنجینهٔ گوهر خوشتر — آن کن که ز کرده‌ات پشیمان نشوی

ششم اینکه حلقهٔ اطاعت و انقیاد ولی النعم در گوش عقیده کشید ساعتی از استرضای منعم مجازی غافل و دمی از خدمت گذاری خداوند صوری عاطل نباشد و مصارف اوقات خود را در اکل و شرب و لیقظه تابع اوقاتش دارد و همواره همت بر دولت خواهی و خیر طلبیش گمارد و صواب را هر چند بمیامن فکر صایب خود صورت بندد ثمرهٔ اقبالش داند و خطا را بالفرض باقتضای اتباع اوامرش بعمل آرد منسوب بشومی نفس خویش گرداند قطعه

در راه ادب که خار زار است — سالک همه چشم و هوش باید
بشمرده قدم نه درین راه — پای تو لب که تا نیاید

هفتم اینکه مواعظ بیران کحل الجواهر تحقیق بچشم کشیده و نصایح کهن سالان عز گذرده جهاندیده اعتبار دیده را آویزهٔ گوش هوش نماید بیت
نصیحت کمنت بشنو و بهانه مگیر — که هرچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

وَمَا عَلَيْنَا اِلَّا الْبَلَاغ وَالسَّلَام

رقعه در سفارش عزیزی نوشته شد

حیف است که ناقدر شناسی ابنای روزگار دون طبع والا همم که مجمع خصایل حمیده و منبع اخلاق پسندیده است رنگ تاثیر ریخته بجدای لایزال که ارباب هنر و کمال را درین جزو زمان که اگر بالفرض والتسلیم معلم اول و کان حکمت کشاید متاع علمش را به نیم جو جهان نستانند بجز درگاه افاضت پناه آن نیر فلک عز و علی اختر اوج فخر و اعتلا منبع افاضت معدن افادت غیم متقاطر جود و احسان سحاب متراکم لطف و امتنان ملجای که چشم حصول نقد مرام و امید نیل گوهر کام از آن دارند نمانده فلان را که بهزاران محامد ستوده و محاسن محموده و اطوار پسندیده و افعال برگزیده و علوم متنوعه و کمالات منفرده مطرز و محلی است از عتبهٔ سپهر آسای موهبت جدا فرمودن بعید از تقاضای قدرشناسی است حاشا که واسطه صدور این بجز هبوط اختر طالع اصحاب کمال ابدا و الا آن نیست مجملا که مسبب الاسباب وسیله رزق عالمی ساخته باین جزو ضعیف چه را لعله اختصاص

بود المقصود و چون مسالک مراعات رسم عنایات با ارباب علم و هنر مسلوک و مرسوم داشتن سرمایهٔ القابی

نام که زنند کاینجا و اینجا عبارت از ذالک گفته اند اگر بالفرض خطای یا سهوی از مواهب رفته باشد از سر آن درگذشته

مورد مراحم و اشفاق فرمایند و سلک متوسلان دامن مودت و اقبال و متمکنان ذیل حشمت و اجلال منسلک دارند

رقعه رسید نگین بمیان عبد الغنی کشمیری غنی تخلص نوشته

نگین مساعدت بخت ها را بنام و نقش گردش فلک فیروزه گون بکام آن گوهر بسیط مودت و اتحاد جوهر معدن صفوت

و وداد لعل بدخشان فتوت و مرجان عقیق یمن رافت و امتنان باد الحمد لله که نقشبند نشاه صورت وجود

نگار عالم شهود طراز مرام جانبین بر صفحهٔ انجاح بسته است و نقش حالات طرفین بر مراد نشسته درین ایام

که حروف اشواق و نقوش اشتیاق ملاقات آن شفیق یک رنگ بر لوح دل نیاز منزل رنگ انطباع ریخته

نگینی که بنام این گمنام منقش فرموده ارسال نموده بودند نقش ورود سعادت آمود بست گلزار یک رنگی را آب و

رنگ تازه بخشید قلم زود بیده بیان زبان باب گوهر شوید تا حرفی از دفتر اوصافش گوید حبذا عقیقی که صفای

رنگش قیمت لعل لب خوبان شکسته و فروغ خورشید خاوری از رنگ آب و تابش رنگ بیتابی بسته اگر

شعلهٔ شعاعش نه در زیر آب صفا بودی زرد مهر را در فلک آتش بوته نمودی رنگش از بس که مواد صفا اندوخته است

گوهر را باتش رنگ سوخته از فیض تماشایش مردم دیده گل بوش و از یمن تصورش خیال را سرمایهٔ شفق

در آغوش برق شعاعش تا رخصت پرواز شوخی یافته تار نظر در دامن موج هوا یافته نیرنگ رنگش

تا طرح تاثیر انداخته انگشت نگاه نظارگیان حنای ساخته بلبل تصویر در هوای گلگشت نقش و نگارش مصروف

بال افشانی و حلقهٔ سلیمی بیمن تاثیر آتشش از خود رفته رنگ دوانی معدن را از فیض آب قبول درج جواهر را به

نسبتش رنگ رواج بر رو

مثنوی

خوانمش گر نار شعلهٔ معدن رواست

گویم از مخزن یمن او را بجاست

صانع قدرت که رنگش ریخته

آب و آتش را بهم آمیخته

در رکش از فیض صنع کردگار

جوش شوخی میزند خون بهار

لیک در حسن صفا آمد تمام

شد صفا ابش آتش در و نام

طبع رنگین رونق بازار او

برادر

آبروی خود بود در بار او   نیکنامی علم اندر جهان

کاست تن در فکر نام دیگران   ای دل عیشی بمدحت پای بند

از تو نام آور شدم نامت بلند

رقعه در تهنیت عید نوشته

طلوع هلال عید صیام از افق اقبال با عروج کوکب سعادت و اجلال قرین باد دوش که زاهد دایم الصوم
شمس بمقتضای ثُمَّ اَتِمُّوا الصِّیَامَ اِلَی اللَّیْلِ بشکرانهٔ اتمام طاعت ایزدی سر بر سجادهٔ مغرب
گذاشت و لبهای روزه‌داران را که از غایت عطش چون لب هلال خشک شده بود آبی بجو اندر جان
جرئت و بصیرت بیمنت و سعادت بمفهوم آیه سراپا هدایه وَالْقَمَرَ قَدَّرْنَاهُ مَنَازِلَ متمسک
گشته نظر بر مطلع انوار درخشندگی که بغایت دقت نظر حروف مدغم را محسوس بصر میساخت کیفیت
که قرعهٔ کام بنام مستمندان زدند و دیگری که بنهایت باریک بینی بتجزیهٔ جزو لایتجزی می پرداخت فریاد
کرد که عنقای مراد بدام روزه‌داران کشیدند کسی بحیثیت کمال باریکی ماه نو را موی آتش دیده‌ی انگاشت
و مردی صفت قوت متخیله‌ی بنداشت المعقود عالم علم در زمرهٔ مذبذبین بین ذلک لا
الی هؤلاء و لا الی هؤلاء محسوب گشتند تا بشهادت شهود عدول که اقوال شان مقرون
بصداقت و افعال شان مقترن بدیانت بود ثبوت ارباب شریعت و حکام دین پیوست
که ماه رمضان المبارک باتمام رسید و ایام صیام که سرمایهٔ حصول هزاران سعادت و غنیمت بود
بخیر انجامید اما چون هلال عید منظور نظر و محسوس نگاه فیض اثر جناب نواب مستطاب معلی القاب
رافع رایات کشورکشای مطلع آیات جهان پادشاهی دام اقباله و زال اجلاله نگشت امر واجب
الاذعان و فرمان قضا جریان بشلک تهنیت نافذ نشد ازین ممر خواطر خواص و عوام که آماده
انبساط تام بود بانقباض پیوست بلکه بعضی معتقد گشتند که طلوع هلال بغره افتاده آری مطیعان
حکم عدله را که ربقهٔ عبودیت بر قبهٔ اعتقاد داشته باشند همچنین شاید اَلنَّاسُ عَلَی دِینِ مُلُوکِهِمْ
صبح که کارکنان قضا [illegible] شب در نوردیدند و لباطارین شعشعه مهر بر صفحهٔ غبرا کشیده [illegible]

را بر سفره وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا صلای عام داده‌اند اکثری ترک صوم نموده‌اند و بعضی از عوام که أُولَئِكَ
كَالْأَنْعَامِ مصداق حال ایشان است سعی بیجا بکار برده‌اند مگر تشریف‌آوری بندگان عالی در عیدگاه که
مرجع خاص و عام است جشن عید که منشأ انبساط تام است بلغو کنند

رقعهٔ عاشقانه در تهنیت ماه نو نوشته

خالقی که رتق و فتق امور نشر حبت را بتأثیر کواکب سبعه منوط و مربوط ساخته و مصقلهٔ شعهٔ مهر بدستیاری صناع
قدرتش بتصفیهٔ آئینهٔ ماه پرداخته لَا الشَّمْسُ يَنْبَغِي لَهَا أَنْ تُدْرِكَ الْقَمَرَ برهان ساطع قدرت کاملهٔ او
وَلَا اللَّيْلُ سَابِقُ النَّهَارِ دلیل روشن صنعت شاملهٔ او تا شمع شب‌افروز قمر چراغ زیر دامان انارت و
افول است طلوع هلال از مطلع دولت و اقبال آن ماه برج حسن و جمال فرخنده و همایون گردانا د و مسبکه نقشبندان عالم
ابداع و طلسم‌کشایان جهان اختراع بفرمان واهب الالهام فالق الاصباح و مرسل الریاح شمع عالم‌افروز شمس را
در خلوت‌کدهٔ مغرب دند و سبیه خیمهٔ لیلی شب در وسعت‌کدهٔ کیهان برپا کرده شاهدان کواکب را اجازت
بزم‌افروزی داده‌اند و دور بینان دقیق نظر دام نگاه بر سبزه‌زار چرخ اخضر گسترده‌اند در هر کوچه بجوی
و بر هر بامی انبوهی تا همای هلال مردم دیده را بدست افتاده و در شادمانی بر رخ مستمندان کشاده تا رخواطر
وضیع و شریف باهتزاز نسایم عشرت موفور گل گل شکفته و بوب باد فرحت و سرور غبار کدورت
و ملال از صفایح قلوب فسترد یکی را زبان در کام معروف ورد دعا و دیگری را لب بتهنیت ماه نو زمزمه‌پیرا
احباب صداقت‌کیش مبارک‌بادگویان و دیده و این دل از کف داده جلوهٔ ماه تمام را که هلال در غمش ابروی
وی ناخن بر دل و انگشت نمای ناتوانیست از بستر ملال کشیده‌اند که با نجاح مطالب دینی و حصول مقاصد
دنیائی دعای کن که مقرون باجابت است تماشای هلال که بی آن اختر اوج جمال چون خراش ناخن
غم بر رخ نیلی سیلی ماتم خورده فلک نمایان بود کتان وار جامهٔ صبرم چاک کرده از رشک مسلسل عقد ثریا بلا
گسیختم و هر دو دست بدرگاه قاضی الحاجات بتمنای حصول مأمول برآمیختم و بدین بیت حافظ اختصار مدعا نمودم

ماه خورشید بمنزل چو بحکم تو رسند   ماه بیمهر مرا نیز بمن باز رسان

جانا تا چند و شمع کام رستن و چون شبنم بر ناکامی خود شبها گریستن جان آرزومند چراغ صبح‌الهجرت

در گذرگاه بانوی از سواد اوری عنایات اگر توانی امدادی بجمالت داغ سینه روشن کنی شمع شام

دل را کف خون کرده و بلی وصالت سوز تیره بختی چون شمع گشته دود از دماغ شکیبائی برده بیت

میل چشم ابروی توام پشت دوتا کرد ... در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

درعین تشتت حواس لفظی چند چون خاطر خود پریشان جمع نموده بروزن رباعی موزون مرقوم شد

یارب گل نوخیز مرا در چمن آر ... وان شمع شب افروز درین انجمن آر

خلقی مه نو را بفلک می بینند ... آن ماه دو هفته مرا تا بمن آر

والسلام

در رسید قطعه خط شکسته

ورود نامه نامی معه قطعه تعلیم خط شکسته که طراز نقش بسته کلک گهرسلک آن نقشبند محبت و ولا بوده نشان شکستگیش چون شکست زلف خوبان دلبستگی می افزود بر حروف تشویش و نقوش تعلق که بسبب عدم دریافت اخبار عافیات آن مجموعه صفات حمیده بر صفحه خاطر و لوح دل و دوت ذخایر منقش بود خط النسخ کشیده زهی نامه مودت طراز وخهی قطعه دلنواز که اگر منشیان دیوان ازت چون خط بینائی برسرش جا دهند بجاست و نقشبندان نگارخانه فطرت برنگ سواد دیده چشمش نشانند سزاست خطی چون خط سمن عذاران خط روح افزا و قطعه چون قطعه گلزار جنت غم ولربا نمک بداده شکر حسن ملیحان دوال باخته نقاط شرخال حنار صبیحان بیحه تاب حروفش از زلف مسلسل مشک مویان باج خواه واز سلسله بندی سطور رشتی زنجیر حیرت در پای نگاه سوادش چون سواد و یار جانان دل آویز و بیاضش چون بیاض گردن خوبان عشرت انگیز حروفش از پختگی مشق لکه زنگ صفا داره گوی از سویدای دل عارفان طرحش ریخته اند یا از زلال چشمه خورشید طلسمش انگیخته نی نی حرفش شب قدریست از بیاض قرطاس در آغوش صبح امید و هر نقطه اش مکحله الیست سرمه کش چشم ناهید تجلی معانی روشنش شمع خورشید را در فانوس شب تار سوخته و تعلی مضامین بلندش چراغی بر سر طور افروخته منوی

سواد او سواد چشم بینش ... بیاضش صبح عید آفرینش

صفا از صفائش سینه داغ است ... تو گوئی حرف حرفش شب چراغ است

خدا تا خامه و لوح آفریده ・ چنین نقشی دل آویزی که دیده

بتوصیفش که بیرون از قیاس است ・ دبیر آسمان را خامه بشکست

قلم از نسبت دستش سرافراز ・ نوشتن را بدست و خامه ات ناز

الهی گردش کلک تقدیر بکام و نقش مراد نام الصاحب السیف والقلم باد

رقعهٔ عاشقانه نوشته

دلنواز زینت قدیم که نقش پردازان صحایف اشواق و طلسم سازان مکاتبات اشتیاق تحریر خیر و عافیت خود را مقدمه تسطیر کوائف و حالات سازند سر تا پا حیرتم که با این همه درد دوری و محن مهجوری چه سازم و چه پردازم خلاصه اینکه با فقیر

روزم بملال و آه و زاری بگذشت ・ شب در غم و رنج و بیقراری بگذشت

القصه که بگذشت شب و روز فراق ・ اما بهزار گونه خواری بگذشت

آتشی که در دل نهان است که اگر نفسی بلب آشنا کنم برق خرمن فلک گردد و طوفانی از جوش سرشک در سینه آماده که اگر آستین ضبط از دیده بردارم تعمیر عالم برهم خورد گاهی با بخت سیاه خویش در آویزم که سینه ام را وقف تیر نگاهی ساخته که چون چشم جوهر تیغ آب مروت در جو ندارد و وقتی با چشم عاقبت نیندیش خود رنگ شکایت ریزم که بآفت جانی دوچار شده که اگر صد جان فدایش سازم رحمی بر حالم نیارد دیده غلط

هر جا سخنی غم که چشیدم ز دل است ・ هر محنت و دردی که کشیدم ز دل است

از خوی بد تو شکوه بیجا بود ・ دل را خون کردم که هر چه دیدم ز دل است

هر چند اغماض از شیفتگان و اعراض از دلفگان خود که منشای آن امتحان وفا و تجربه ثبات است شعار خوبان زمان ماضی و شیوه محبوبان عهد سابق هم بود آخر لیلی را بر حال مجنون نظری و شیرین را بر فرهاد گذری اتفاق افتاد الخ

خوش بود وقت عشق ولی چون بمن رسید ・ هم روز من سیاه شد و هم روزگار عشق

ندانم مگر از خاطر سامی و منظور نظر گرامی از این همه جفا و ستم و بیداد و اشتلم حیثیت الا اعلم

امکان

امتحان صبر عاشق اینقدرها خوب نیست — ای بقربانت روم آخر دلست ایوب نیست

سابق ازین گاه گاهی بتفتیش حال پراختلال مریض جراحات دل صدچاک میکنند اکنون الحال اینقدر توجه هم بخاطر نازک یاروبا کور را آمد خانه ای — عمرتان باد و مدام ای ساقیان بزم جم

گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

رقعه عاشقانه

جانا بوفای طرز محبوبان و بیمهری طرز خوبان امانه بحدی که کارد باستخوان مشتاقان رسانند و دود از نهاد ستمندان برآرند شعر — بلبم رسید جانم تو بیا که زنده مانم

پس ازانکه من نمانم بچه کار خواهی آمد — چشم انتظار سپید گشت و صبح امید سیاه بخدا که اگر چندی همین [illegible] میکنند و چون نکهت گل چاک دربیراهن صبر میزنم و عزیمت بر وطن میکنیم بعد ازین مابرفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما: بخت بد تا بکجای برد آب و خور ما: گذارش حال ازین بیشست و دیگر تو دانی حساب کم و بیش را: والسلام

ایضا

نامهربان من سلامت — خدا کند که ز من عشق دست بردارد: دلی نماند که دیگر شکست بردارد:

طاقت انتظار طاق شده دل بیقرار بیا — یارب چه چشمه الیست محبت که من ازو

یک قطره آب خوردم و دریا گریستم — مدت وصال لطرفة العین منقضی گشت و

از درد هاجر برمن گذشت آنچه گذشت — حدیث عشق همین بس که سوختم بیتو:

سخن یکیست وگر ناعبارت آرائیست — گیرم که هاجر از ناسازی سپهرست وگناه طالع اما

دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست: والسلام

رقعه عاشقانه نوشته

درونا شناس دل وفا پرور سلامت

نم کدام آتش دوزخ شرر در گلخن سینه افروخته اند که خونابه جگر جوشش دریا میزند و نشناسم تا چه پایه ازرق افگار

بکانون درون زده اند که مضمونم بیان اشاره در برمن میکند اگر درین حالت بی اختیاری حرفی شکایت

آمیز یا سخن ملامت انگیز از زبان قلم بمعرض تحریر در آید در گذشتن ازان بجاست و عفو نمودن آن شیمرا

که تمهید این بیان بامید و غرض رحم است و صاحب الغرض مجنون و کلام المجانین لا تعبر مصرع

خون دل خوردن و خاموش نشستن تاکی   بعد ازین دست من و گوشهٔ دامان کسی

نامهای که مرهم کافور نشر انگاشته بر دل مودت منزل که چون کهجل غنچه سراپا جراحت است گذاشتم

نمک سود شد در عین انتظار رسید بوسیدم و بر مردم دیده نهادم از هر حرفش نشتر بر رگ جان شکست و از هر لفظش خنجر بر پهلو

نشست با وجود این همه وداد ظاهری و اتحاد صوری زبان قلم را بالطعن و تشنیع دراز کرده مرقوم فرموده

بودند که هر چند سابق ازین که پنجه رسوای پرده از روی کار نه انداخته بود هر چند بصبر و شکیبائی

و اختیار ملاقات گاه گاهی بعد ماهی ایما نمودم در خاطر آن دل از دست داده فریب محبت

نرسید و کار بدانجا کشید که کار رد با ستخوانت آمد چون این آتش فتنه افروخته دامن بیباکی لت تو

دانی و کار تو دوست و دشمن بسیر تا هر چه فرمودند بجاست و هر چه نوشتند سزا است

بجای چون تو ستم پیشه وفا کردم   بلی بلی لغدایت روم خطا کردم

سبحان الله با وجودیکه از حالات بیقراری دل مودت کیش و درد جگر ریش همواره مطلع بوده اند و آنچه

سابق از دست برد بیتابیها و فی الحال از جور هجران و جفای حرمان بر من گذشته و میگذرد و بداهت دیده

اند و تعبر این میداشند اینهمه نمک بر جراحت سودن آیین کدام کشور الضاف آبادست همانا حرف

وفا را گز لک زوند و عهدهای مروت و وعدهای ثبات بر محبت از لوحه دل شستن هر چه از دوست

همه نیکوست حماك الله عن الشر النوائب جزاك الله في الدارين خیرا مضی

ما مضی آینده براتگینه نازک مزاجی عشاق رحم فرموده بدنیسان بیباکانه سنگ ملامت نزنند

جفا مکن که خدا قادرست اگر سازد   دلم بجای دل تو دلت بجای دلم

رقعه دیگر

نو گل حسب گلستان جمال از صرصر حوادث مصؤن باشند   رباعی   بیطاقتیئ است بیتو کارم چه کنم

تا رفو

تا رفتی منیر و وقت ارم چه کنم کفتی که بهجر صبر میباید کرد
کرد وقت گردوم صبر ندارم چه کنم آرزوی ملاقات برق خرمن صبر و
قرار است و بر دامن دل از رهگذار غم مهاجرت کوه کوه غبار از بلا اهل آمیز
درد فراق شهد حیات در کامم بر ناگوار است و از ضعف انگیزی مرض محبت
زندگی بر تن ناتوان بار شعر تا کی از دیده شب هجر کنم خونباری
خواب در گور اجل بهتر از بن بیماری آری مردن همین یکبار است و هجو یار
هر نفس در مرگ تازه گرفتار شکر الطاف و عنایاتی که در حق وفاکیش مبذول
و مصروف است از اندازه تقریر بیرون و از احصای تحریر افزون جزاک الله
فی الدارین خیرا اما از بیداد بعضی شوم طینتان عقرب سیرت هزاران نیش
در رگ جانم شکست خون آرزو و بال هزار تمنا بر کردن ایضا رقعه
عاجز نواز از حال پر اختلال خود چه برطراز د عمر لیست که در وحشت آباد
لکهنو کرد باد آسا بهوای مراد سر از پا نشناخته کام فرسای بیابان بی سروپائی مانده
وره بجائی نبرده اگرچه در ربع مسکون ناقدرشناسی ارباب هنر رواج دارد اما
کساد بازاری که درین شهر معاینه شد زیاده از اندازه طاقت تحریر اقلام است
کیرم که هبوط اختر طالع و گردش کوکب بخت چون سایه ام از خاک بر نداشته و همت
عالی بپا مالیم کمر نه بسته اما هر صاحب کمالی درین دیار چون ماه نو برای لب نان خشکی گرد
سر گردانست و هر هنرمندی آینه وار بتلاش آبروی بر روی خلقی حیران عرش دماغان بهر
اینجا سنگ بر آبگینه نازک مزاجیست و متاع علم و هنر ارباب خبرت و بصیرت را اینجا
رواج بی رواجی صفیر مرغ گلستان در گوش سگان این دیار هم رتبه فریاد زاغست و شمیم
روح افزای گل در دماغ باشندگان این نواح همسنگ دود چراغ هرکه علمی اندوخته از لکهه
عرصه راحت بر او تنگ است با بخت خود در جنگ است و هرکه هنری آموخته از لکهه

عسیر المعاش است با طالعش پرخاش است خود پژوهان والا تبار لاله وار داغ سیه روزی
در کانون سینه افروخته اند و آتش کیشان عالیمقدار سپند کردار با آتش تیره بختی سوخته
صاحب جوهران پاک طینت یاقوت سان از لب آب در جگر ندارند بخوردن خون
جگری پرداخته و عالی گوهران بلند فطرت چو گوهر غلطان از لب آبی بروی کار نتوانند آورد
با بروی خشکی میسازند درین بهارستان خزان رنگ که از آب و هوای فتوت عاری است
گلی ندمیده که جفای خار نامرادی نکشیده و درین نزهت کده ویران که ~~از~~ نو بهار که از نو باوه
های مهر و مروت خالیست غنچه طلسم تبسمی نبسته که صدمه سنگ ناکامی زنگ بر رویش
نشکسته جیفه نمط خوار سگان روزگار بودن دلیل استخوان سنگینی است و گل صفت
کوچه بکوچه گشتن سیمای طبع رنگینی پاک طبعان روشندل که گوهر آسا همواره با آب روشن
میساختند اگر بچشم آب بر پای دونان ریزند آبی بجوی آب مراد نتوانند آورد
روشن دلان پاک طبع که همچون آتش همیشه بسرخروی می پرداختند اگر بجان بر سر پای
اراذل زنند لقمه گرمی بدهان آز نتوانند برد باستمداد مواجبی که از حضور فیض گنجور
باین بی بضاعت مقرر و معین است تا رقبه همت بر قبه منت دونان که عبارت
از دام وام است نکشم با آب لب بردن آب بر ریسمان بستن است و باد پیمودن
اما چون نظر بر حال ابنای روزگار که سهایم بجنب خورشید شان ضیای و چراغم
در پیش مهتاب شان سنای ندارد می دوزم سر شکرانه عنایات رزاق علی الاطلاق
بر زمین نیاز میگذارم و حمد مسبب الاسباب بزبان مقر بعجز و قصور بجای آرم غرض از
تسوید این صفحه و تحریر این مقدمه اطلاع آن کرم فرماست بر کوایف و حقایق حالات
خود اگر بر وقتی از اوقات وجهی از احبابان رفع این تشویش و دفع این اندیشه بامداد
آن والا همت صورت بندد و رشته منشی گری سرکار یکی از صاحبان انگریز بهادر بدست آید
سعی جمیل دریغ نفرمایند و بنده را یاد فرمایند که بی تامل از سر پا کرده حاضر خواهد شد دور ایام عشرت

دکام

وکامرانی برمراد باد   رقعهٔ شهر آشوب   لا حول و لا قوة الا بالله

خامه زبان دراز را هرچند از پاس کج فهمی سفهای دیار سرمه در کام میبرنم و فکر سخن ساز را
نظر بر ناراستی طبع ابنای روزگار غبار سکوت بر فرق می بیزم احباب رنگین مزاج برای تفریح
طبع خویش همت والا بزخمه زدن تار نازک خیالی میگمارند و استطلاع روئیداد زمانه را سرمایه
تبسم از تار طبایع میشمارند چار و ناچار دامان بیان را بلوث شرح حال ملوث میسازد
خالی از مبالغه و معرا از استغراق تصور فرمایند و بر ارتکاب شوخی تقریر قلم عفو کشند که
سابقان گفته اند نقل کفر کفر نباشد صورت اینست که ازان روز جگر سوز که خان صاحب جنت مکان
داعی حق را لبیک گفتند و جناب افادت مآب خلوت ملک که دولت مفت عبارت
از الست مفتخر شده اند تا حال که عرصهٔ پنج ماه گذشت خرمهره بدست کسی نیامده تا بدرهم و دینار
چه رسد اما از لبکه طینت نمکخواران خان صاحب بهادر موصوف از وفا مخمر است با وجود
تکالیف شاقه تنگدستی نمیخواهد که جمعیتی که ازان خلد آشیان یادگار است بباد پریشانی رود
و دوالبستگان دامن دولت از فقدان مداخل دایم الصوم و نواله خواران نعمت از رنج خلا
قایم اللیل ارکان دولت و دعایم حشمت مصداق صُمٌّ بُکمٌ عُمیٌ فهُم لا یعقلون نقیبان فوج
و قد غنچیان لشکر منادی وَبَشِّرِ الصَّابِرِینَ الَّذِینَ اِذَا اَصَابَتْهُم مُصِیبَةٌ قَالُوا اِنَّا
لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیهِ رَاجِعُونَ در ابتدای شهر ذیقعد غلغله رشک اِذَا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ
زِلْزَالَهَا افتاد که بمقتضای وَاَخْرَجَتِ الْاَرْضُ اَثْقَالَهَا دفاین خزاین برای تقسیم
تنخواه برآورده اند سامع باستقبال این مژده قدم از پرده گوش بیرون گذاشت و باصره بهوای
نظاره لب نان چون نگاه روزه دار بهلال عید مشتاق شد ذائقه بیاد شوربا در دهن آب گردید
شامه بحصول بوی کباب امیدوار گشت لامسه بمس نان گرم آرزومند تر آمد یکی با عیال در گفتگو
که امسال ماه مبارک رمضان از صد روز افزون ماند مگر اغلب که فردا عید شود و دیگری با عشایر
در مشاوره که بمقتضای جَزَاهُم بِمَا صَبَرُوا جَنَّةً وَحَرِیرًا امید که در اجر صبری که بر رنج جوع نمودیم

سوای حصول زر که جنت دنیاست بخلاع فاخره نیز ممتاز کردیم تلخ کامان افلاس بالفعالان در شکر خند
که از ماکولات چه قدر اندوخته و گرسنگان تهنیت بامان های در استهزا که از اطعمه چها بهم آورده

بدلها شراب طرب جوش زد ... سرخوشی ها ره هوش زد
تبسم بزیر لب جاگران ... که فردا بما میرسد آتش و نان
سپاهی تهنیت شوریده سر ... به تهنیت گوی باپک دگر
یکی پخته در سر تمنای خام ... که رب دیک خشکه خورم والسلام
یکی در شکم آتش سینه تاو ... ز دواز جوع اندر هوای پلاو
یکی کرده با معده خود خطاب ... که فردا بنذر تو آرم کباب
شده خواهش آبدندان چنان ... که ذوق آب گردیده اندر دهان
به لطفلی نداد اوستاد و سبق ... مگر بر امید کباب و ورق
شده چیره خواران سراسر امید ... لب سودای نان و پنیر و قدید
یکی با دل خویش در گفتگو ... که فردا رسد آب رفته بجو
یکی را به بزاز و گاو خطاب ... یکی را بدلاک روی عتاب
یکی چشم بر قرص مه دوخته ... شود تا سحر اشتها سوخته
جوانان ز شادی بهم در مزاح ... که فردا به بینیم روی فلاح
مجسم ز سر تا بپا اضطراب ... نه در تن توان و نه در دیده خواب

قصه کوتاه شب امید که درازتر از روز قیامت بود در رغدا کره توقع در جا سپری شد
صبحی که کیهان خدیو زرین قبای سیمش بر سریر مشرق جلوس تجلی فرموده جهانیان را
ببذل بوارق و انوار نواخت جوق جوق تنخواه داران و گروه گروه امیدواران بردر دولت
بی زوال جمع آمده نایره نالهای گرم بفلک اثیر رسانیدند و از نعرهای و الغیاث اسباب
یوم ینفخ فی الصور آماده و مهیا گردانیدند قد غنچیان که مصداق مثلهم کمثل الکلب

ان

ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث اند هرچند بچوب و چماق از دخول مواضع مختصه
منع نمودند سرکشان غرامت مآل بس و بیش نیندیشیده بمقتضای حدت قوای
نفسانی ناگفتنیها گفتند و ناکردنیها کردند بعضی خالص العقیده را گمان که از خیره‌گی
کوته اندیشان مزاج والا برهم شد و اکثری گویند وَالعُهدَةُ عَلَیهِم که مدار مهام دولت
که اِنَّهُم لَکُم عَدُوٌّ مُبِینٌ عبارت از دوست مخرب بنیان آسایش عالم گشت
عَلیٰ اِختِلافِ القَولَین بارشاد واجب الاتقیاد رنگ شهرت ریخته که تا لوامع انوار
حضور پرنور شاه کالغالی بر تو اصدار نیفکند ما را مجال انجاح آمال شما نیست سامعان
لاحول خوانده زبان بِاَنَّ هٰذَا بُهتَانٌ عَظِیمٌ گشادند چون افواج سپاه
بمقتضای خُلِقَ الاِنسَانُ ضَعِیفًا حصول مرام از حیز طاقت خویش بیرون دیدند
فَبِعِزَّتِکَ لَاُغوِیَنَّهُم اَجمَعِینَ گفته روی بلشکرگاه نهاده اند و خبر جایزه هنوز بدستور
سابق ناخن ساز دماغ خراشی است و لشت حواس جستجوی فرس داغ رس لطیف
ارکان و حواشی گاهی این خبر نقش شهرت می بندد که زر مسکوک رکابی مقسوم تنخواه
داران خواهد بود و وقتی بثبوت می پیوندد که سال چند ماه وضع خواهند نمود علی ای
حالٍ بمقتضای آخِرُ الدَّوَاءِ الکَیُّ جبر داغ گرم است و نیازمند دل سرد بدعای وَقِنَا
رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ گرم تر تا از کتمان غیب چه بمنصه ظهور آید فکر نیرنگ ساز
در بهارستان پریشان خیالی رنگ مرثیه ریخته و طبع فسون پرداز در عالم آشفته حالی طلسم
نظمی انگیخته وقف نظاره گیان دقیقه نگر و تماشائیان سخنور میسازد مرثیه

آه این چه شورش است که گردیده آشکار — دیگر ز رفته کاری افلاک بیمدار
آه این چه شورش است که آفاق برهم است — راحت گرفته از دل اهل جهان کنار
آه این چه شورش است که افتاده در جهان — از گردش ستاره و از دور روزگار
آه این چه شورش است که از صرصر سموم — تنگ گشته است بدامان دل غبار

آه این چه شورشست که دلها کباب شد | از آتش غمی که بود برق ازو شرار

گوی باس گرفته ز تنخواه خلق را | کز دست فتنه جیب صبوریست تار تار

چون مهرها نشسته بحیرت فتاده اند | بودند آنکسانکه ز بخشش ماه امیدوار

هوش و حواس باخته پیران کهنه سال | درکار خویش زار جوانان کارزار

باور نمیکنیم که رسد وقت جایزه | بر دوش خویش تا نکشد اسب را سوار

بندوق رهن کرده سپاهی ز بهر نان | در چارسوی به بیع سنان برده نیزه دار

از رنج مفلسی شده طاعات لشکریه عام | بند و به برت و خیل مسلمانست روزه دار

آن چاکران خاص که مخصوص خدمت اند | دارند دستهای تهی مایه چون چنار

تنها چنان نحیف که از دور آسمان | گر خاکها شوند نخیزد ز جا غبار

اسپان جمله بی علف و خویش فاقه مست | آزاد از توان تن و دل فارغ از فرار

آبی نمانده در جگرش تا ز مفلسی | با ابروی خشک همی سازد آبدار

باورچیان ز آتش حرمان جگر کباب | کردند پختن طمع خام را شعار

صد آرزو بخاطر آن کو طلب نکرد | وانکس که کرد گشته ز کردار شرمسار

از مفلسی بحکم قضا زنده چاکران | اما براه مرگ همه چشم انتظار

این در که سفته ایم ز عمان است قطره | وین هرچه گفته ایم یکی باشد از هزار

اکنون ز من دعای و آمین ز سامعان | باشد مگر که رحم کند آفریدگار

یارب بحق رنج تهی دستی جهان | امیدهای خاطر این مفلسان برآر

این رقعه شهر آشوب در جواب نامه عزیزی بعد وفات الماس علیخان و متعلق شدن ملک متعلقه خالصه بمرحوم ... رحمت نوشته شد

اَللّٰهُمَّ احْفَظْنَا مِنْ كُلِّ بَلَاءٍ بِحَقِّ اَحْمَدَ الْمُخْتَارِ وَآلِهِ الْاَخْيَارِ وَاَصْحَابِهِ الْكِبَارِ

عزیزا نامه اخلاص مضمون تودد مشحون مشتمل بر استعلام کوالف دربار فیض آثار ورود و انبساط آمود نمود

نواز

مواد شادمانی و اسباب کامرانی مهیا گرداند حالات اینجا که ناگفتنی و ناشنودنی است و دیدنی دارد

خامه را چه پایه که بتسطیر سطری پردازد و بیان را کدام مایه که باظهار شطری زبان تر سازد اما

بمقتضای المامور معذور فقره چند مرقوم شد یکی از هزاران و مشتی از خروار لقصور فرمایند باینهای

منهیان و ابنای مخبران قلمرو حکومت والا بظهور میپیوندد که مزارعان اراضی و رعایای

محالات هرچند از اندوه سنوح واقعه جانگزای خان صاحب غریب پرور عاجز نواز تغمده الله

بغفرانه برق حسرت در خرمن صبر و طاقت داشتند اما از انجا که بزرگان گفته اند مطلع

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی   حاصل حیات ای جان یکدم است تا دانی

فرصت شالیکان را گنج رایگان شمرده در قلبه رانی و زرع بزور و غرس حبوب آنچنان ترددات

شایسته بکار برده اند که از اندازه احصای خرد و دقیقه شناس بیرون است و هم بامداد فضل الهی که

شامل حال کافه برایاست تراکم سحاب و تقاطر امطار آنقدر حسب مواقع و مطابق اوقات

اتفاق افتاد که گوی کان سعی کم مشکور اوشان این طایفه بود لیکن با وجود مطابقه

تقدیر با تدبیر و عدم محل عذر و حیله هرگاه حکام محال و شحنه های قهری طلب خراج واجبی

می نمایند بلکه باقتضای وقت بکمتر از ان راضی میشوند و از زجر و تعدی بناچار دست بر داشته

بدلایل عقلی و براهین نقلی ثابت میکنند که اگر امسال ما نگرفتیم سال آینده دیگری خواهد گرفت

و باقیین دژم بخت خسران مآل گاهی باغوای ابلیس پر تلبیس در مقام تبختر و تکبر آمده کوس

لمن الملک میزنند و علم انا و لا غیری می افرازند و وقتی بتعلیم پیران جهان دیده و کهنه

سالان تلخ و شور روزگار چشیده بمضمون الملک لله والحکم لله قایل میشوند المقصود عامل بیچاره

بهر حال واجب العزل است مبادا از تطاول ایدی این کوته اندیشان کار بضرب الغلام

اهانة المولی کشد برای دوربین حقیقت نگر پوشیده نیست که صدور این معامله اگرچه

حسب ظاهر قبیح مینماید اما فی الحقیقت سرمایه آبادی ملک و باعث افزونی عمارات است

و احوال کچهری والا و دیوان معلی بر بن نهج است که هرچند از انتشار نکبای حوادث مجموعه آسایش

برهم خورده و دفتر آسودگی بر باد فنا رفت اما صاحبان دفتر فردی چند که از بال خان مرحوم
زمره
با همیت تحریر پروانه نا مسموع و رقایم نا مقبول چون نامه اعمال سیاه میکنند و عقلای این
از بس جودت طبع و رسائی فکر حساب و اصلتیای تام هالک در یک قسر درست مینمایند
کشتی
بلکه بد و کاه مختصر میسازند بدینطریق که وصول ندارد و باقی باقی اقبال قلمدان بردار یا و رکه از بار
لب
نجات یافت و بخت بمقصدی مساعد که لشتش از شکنجه خمید کی بر آید دوات چنان خشک
که گوی آب در جگر ندارد و قلم بدینسان از خود رفته که حرفی بر زبان خارد و قرطاسی که در بن
دفتر رسیده روی سپید جاوید حاصل کرده اند منشیان را شکاف خامه بمداد اند و دن
نامرغوب تر از منک بر جراحت سودن بمقتضای دین و آزر و پاس اسلام بر راقم پروانها
عناد
قدغن بلیغ که اسمای الهی در محاوره کتابت مستعمل ننمایند که مبادا سوخته بختان بر آتش بغی و
کذارند بلکه نامهای یار ام لچهمن موقع از موقع نشنیده و جا از بیجا ندیده بر نگارند باشد
که بدین واسطه تمام نوشته بر خوانند کار دی را بدم ایلی نوازند که بمقتضای وقت پای
جاکران از صفحه امید حک سازند و قلمی را تیره بخت تر زبانی سازند که بصلاح دولت بخط کشیدن
حرف آمال روزینه داران پرداز و مقراض از بی شغلی مصروف کف افسوس باهم سودن و دوات
به سرانجامی تخته مشق باو مبتت بهمودن و پیران کفایت شعار از لبته های خالی مشغوف الکوچه
سازی و کلک و قایع نگار مضمون فراموش سخن بر ندای محاسبان دقیقه رس به تیغ قلم خون
امید زیردستان میریزند و بعرض والا میرسانند که اگر بجلدوی این خدمت دست بسته بخطاب
صاحب السیف والقلم معزز شویم جا دارد و بیوا گروه خان بازان جلادت شعار و سر قسر و شان
شجاعت دثار بر بن گونه که دلیران تیغ زن و مردان شیر افکن را غلبه جوع پنجه صبر تافته
و زور بازوی شکیبائی شکسته آما هزار آفرین بر همت مردانه شان که با وجود یکه از انقلاب
هوا و آنکه گرسنگی بر معده کار رجحان رسیده و از مرة الصفرای تلخکامی تهیدستی زبان تمنا را
نزع حبشیده لیکن بپاس اینکه از قوای طبیعی والامساکه غالب تر است لب بحرف طلب آشنا

میکنند